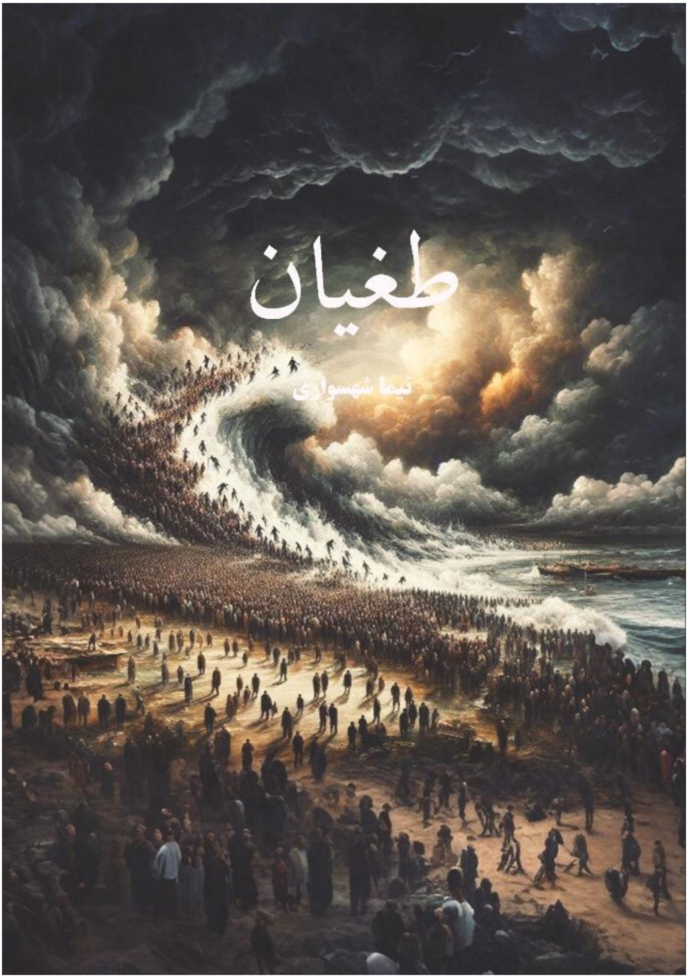

طغیان
نیما شهسواری

سخنی با شما

.به نام آزادی، یگانه منجی جانداران

ای به چشم بخورد و همگان راهایم چنین نگاشته‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌بر خود وظیفه می واسطه آن برخی رااز این درخواست باخبر سازم. نیما شهسواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به چنین‌به خود بخواند، قشری را به آزادگی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این واسطه رزمش تجارتی برپا دارد و این رزم پاک‌افکارش را نشر دهد. بر خود، ننگ دانست تا به .را به ثروت مادی آلوده سازد

هدف و آرمان من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد؛ زیرا که هماره سخن را ساده و روشن بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست، حال دگربار .بازگو شود

کران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که‌های بی‌به پا خاستم تا برابر ظلم غایت و هدف را هماره با قدرت تلاقی داده است، فریاد برآورم و آزادی همه جانداران را فراهم سازم؛ رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، .ها است‌گیاهان، حیوانات و انسان

دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است، قانون‌بر خود ننگ می .رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم

توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون‌با مدد از علم و فناوری امروزی، می گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد؛ زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت گاه‌شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد. من خود هیچ ام از ناشران کتب، نشر ندادن این‌هایم را بر کاغذ، جان درخت، نشر ندادم و تنها خواسته‌نگاشته .رسانی‌ها بر کاغذ است؛ حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌نگاشته

گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان، این جانداران والا،توان با بهره‌امروز می مدد از این‌شک بی‌دانید که بی‌ایستادگی کرد؛ پس اگر شما خود را مبلغ افکار آزادگی می گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و برنگاشته نیز هیچ توانید از فناوری بهره بگیرید تاعام درختان می‌بهره از کشتار و قتل‌این پیشه پا فشارید، بی .حق و قابل تکریم گرددکردارتان از دید من و دیگر آزاداندیشان به

امید آزادی و رهایی همه جانداران‌به

فریاد شعر

شعر در وادی مستانه سرودن کار نیست
کار باشد کار ما این یاغیِ عیار نیست
شعر ما شرح شعور و نغمه از آزادی است
فتنه در کار خداوندی و شاه و شاهی است
شعر هذیان و دروغ و نشر کذبم کار نیست
معابان و بگو درباری است کار باشد کار این جاهل
شعر ما فریاد مانده در گلوی یاغی است
سالار و بگو فریادی از آزادی است عزم جزم جنگ
بهر گفتن از رخ و شیدایی و آن خال یار
از رخ مهتاب و حیران بودن صد شاخسار
چنین وهم بزرگی، کار ما این کار نیست این
چنین بازاری است کار باشد کار مدهوشان شهوت این
شعر ما درد است و درمان هزاری دردها
نشر صد امید و پیدایش زِ باور رزمگاه
گفتن از زیبایی و زیباترین زیبا خدا
مدح و پابوسی و کف لیسیِ این مزدورها
چنین گفتند و شعر شاعری را بارگاه این
لیسان در جهان بسیار و این شد کارگاه کاسه
زالعن و نفرین بر چنین شعر دروغین وهم

شعر از آنِ شما، ما را برون آن خانه و آن خانقاه

شعر ما فریاد مانده در گلوی یاغی است

سالار و بگو فریادی از آزادی استعزم جزم جنگ

وفا

سگ از آن روزی نجس گشتا که این دیوانگان
دست خود را روی دید و خار این بدکارگان
داراز دل آن روز کز فریاد اینان هوش
او به غارت آمد و فریاد بر دادست نار
دست دزدان را به روی شهر آن سگ باز کرد
گفت رویای همه غارتگران اظهار کرد
او به فریادش همه دزدان شهر رسوای کرد
های این دزدان ببین بد هار کردکینه بر دل
آمده در پیش بر فرمان آن شاه شهان
درد جانانشان‌تا به جان خون آورد او می
دست هر تزویر در پیش است و غارت کارشان
ها او در آمد از نهان‌بر دل فریاد سگ
قلب تو پر مهر و جانت پر محبت باد ماه
تو به دنیا و جهان بیشی و در این خاک جاه
او تو را انجاس پندارد، نجس او است شاه
ها بدر آورد راه‌برد جان‌او که سرها می
کند، دزد است و ناموست ببرداو که غارت می
های خورداو که زشتی را روا دارد همه جان
هوااو که دنیا را کنیز و غلم بیند بی

درد او کز تجاوز کرد شاه‌ها می‌جان آن

چنین انجاس بوداو و این دنیای زشتش این

او نجس بود و جهان بس پلیدش حرص بود

سگ از آن روزی نجس گشتا که فریادش عیان

طبل رسوایی دزدان را بزد او در جهان

دنیا

گشایم، شعرام را با درودی بیکران بر روی ماهت می‌نامه
هایم برای تو همه تن فکرای همه شعر و غزل
تو نبودی و نخواهی بود، در کام چنین دنیا
خواهد او دنیا بسازد لایق اینسان بکرپدر می
ها پر زِ کین و درداین جهان پر از همه نامردمی
تو نباید در چنین دنیای زشتی، پا نهی ای مرد
مرد و زن بودن برایم هیچ لیکن بودنت دنیاست
گر شدی دختر به جانت جانِ من غرق همه رؤیا است
کوچکم ناشد در این دنیاآن قدر زشت است دنیا جای تو ای
تو همه پاکی و این دنیا به ناپاکی برد جان و همه رؤیا
ای آمد جهان و جانِ من لرزیدگر به جانت لطمه
گر تو دنیا آمدی دیگر جهان دنیا من تنها تویی امید
لیکن این بارِ جهان بر دوش من باید جهان سازم
باید از دنیا گذر دارم که دنیای دگر سازم
گر نه والاتر ز تو آن چیست در این زشتی دنیا
جان به آغوشت کشیدن بوسه بر چشمان تو دنیای من رؤیا
گر به دنیا آمدی، فردا و فرداها به من گفتی
من نخواهم این جهان را وای دنیای مرا بردی
گر به فردا من نبودم، چاره بر جان و جهانم چیست

کیست تاند پاسخ این زخم را دارد، جهان و جان من غرید

ات آرام در قلب چنین دنیاتو به مهر و با محبت ریشه

تراود عشق را بوسه دمادم بر رخت در سیر جان پختگان از خام‌می

هانیاز آن‌باید از دنیا رفاهی داشتن تا بی

باید آن دنیا بسازم پر زِ دارا بودن و کسری

تربیت باید مثال رشد دادن گل بیابان خار

خارها آرام با هر کام پیش آمد گل بی‌بوسه

ای کم بودم، او دنیای خود را بردگر نبودم، گر به دنیا ذره

تو شدی دیگر نفر در زشتی و سالار جنگم مرد

صد هزاران عامل و این بود تا تو در جهان ناشی

من به تنهایی و دور از تو جهان دنیای من باشی

کودکم زیبای من در دار دنیا کو نباشد نیست

لیک با عشقش به فکر و این جهان و جان من در زیست

من بسازم جام دنیایی که در آن هر تنی جان را

محترم بودن همه جان کودک و حیوان همه فرزند من زان خواه

یک تنی کودک نباشد از من و از خون من اینسان

تن هزاری کودکان در شادی و بهِ زیستن از جان

متعه

به شرح شریعت به بازار جان

به همخوابگیِ زنان هرزگی دین از آن

به نشر خدا فَحش در این جهان

به خانه عفاف از خداوند خان

باری از آنبه این هرزگی هرزه

به قانون اسلام و شیعه بر آن

یکی بر زمان و دگر مال بود

تن و جان زن در پس این دام بود

زنی در برابر تو عریان و پیش

خدا داند و این ثواب است بیش

ها پیش بودبه معنای آن حرف

همان خانه از فَحش و بر خویش بود

یکی مرد طماع بخواند یه راز

بر این راز زن پاکی تن بباز

به قیمت تو جانت فروشی بر آن

خدا بر تو وقتی گذارد فغان

فغان این همه شرع شرح خدا است

خدا گفته فریاد از انسان خدا است

هزاران حدیث از دلِ این فغان

همه زن به اسباب مرد است جان

به شرح شریعت خدا دین به گوش

داری خدا دست دوش‌بدین هرزه

به پاکی قسم باید این ره شکست

خدا راه زشتش چنین عزل گشت

آرزو

ها اسیر خاک کرد استهمه جان

بکشته فکرها را تار کرد است

ها را در این خاک‌به فقری کشته این

به قول دیگری بیمار کرد است

همه دنیای اینان را ربود است

همه سختی از اینان تار و پود است

نه کاری دارد و او سخت در کار

به لقمه نان اسیر افتاده در بار

همه فکر و جهانش را در این بست

به غل آورده فکر و مغر را پست

که دنیا تا همان پیش است و در رو

و بر دنیای دیگر خانه آن سو

خودش هر آرزو را پیش برد است

به تاج و تخت شاهان بیش برد است

به کاخ زر به شیر حمام در خون

به زر دنیای مردم خویش خورد است

و سیل آدمان در کار بیکار

به لقمه نان و او محتاج بیزار

ندارد هیچ فکری مانده از او

همه دنیا شده آن لقمه در رو

که از صبح و به شامش هیچ در باد

در این دوار گردون شه شده شاد

همه تن آرزو را پیش برد است

یکایک آدمان را خویش خورد است

سرآخر گفته بر طفلی که این چیست

چه داری آرزو در پیش رو چیست

و کودک نادم و سر زیر بر خاک

بگوید آرزو معنای آن چیست

پژمرد

بر این حربه نسان در کام خود رفت

بگو پژمرد و غم در بیخ و بن رفت

از او هیچی نمانده در چنین راه

بگو افسرده و زار است و جانکاه

چنین آن وهم و آن فریاد خاموش

بگو هیچ است آن هیچی پی پوچ

ی راه‌بگو هر راه را تا نیمه

گذر از هیچ و خود را پوچ در کوچ

همه جان و دلش افسرده حال است

زِ شادی شور او نالان نال است

هر آن چیزی که امروز او پی او است

همه خودکرده از عقل خود او است

اگر اینسان نزار و بد به حال است

همه فرجام بدبینی، به نال است

همه دنیای را زشتی بگو آه

ولیکن غصه خوردن شاد الله

که فریاد من و تو بزم آن شاه

کند نابود همه قدرت زِ الله

بگو بشکن به فریادم بپاخیز

ها به جا ریزبه روییدن همه غم

همه دنیا زِ بیداریِ تو شاد

شود جام جهان از من تو آزاد

پیامبر آزادی

پیغمبر آزادی این خلق کجا است

آن کیست که بر جام جهان او نگران است

نوازی‌فریاد بر این بردگی و بنده

تا کی همگی در پی اوهام و خیال است

آن کیست که فریاد دلش جمع و عیان است

پر شور به ضد تو خداوند گران است

هر عزم و همه کار و همه همت او این

آزاد جهان و همه آزاد به جان است

این تخت پر از قدرت الله که خان است

نابود و دگرباره جهان را نگران است

آغاز چنین و تو به فرجام بگو راد

هر قدرت دنیای به تقسیط و به جان است

پیغمبر آزادی این خلق عیان است

آزاد جهان و همه آزاد به جان است

پیغام و همه همت او اینکه تو آزاد

او زاد هزاران نفر آزاد جهان است

این گفت و شنود و همه پیغام از آن است

یک صد شد و صدها به هزاران که عیان است

آور آزاددیروز یکی بود و پیام

امروز هزار و همه آزاد به جان است

وهم انصاف

به میدان عدن آمده و بدکار است
او تجاوز به جهان کرده و اینسان هار است
او جهان را به همه زشتی و در خون کشاند
جان آن دختر کوچک به جهان خون نشاند
او جهان کشته و دیوانه و او قهار است
او تجاوزگر بر جان و جهان ضار است
او قساوت به جهان داده جنایت برپا
تن خونیِ تو دختر بکشد او در جاه
نفسش را که همو برده و جانش را خون
تن خونی تو دختر به تجاوز مجنون
او که دنیای به زشتی و جهان را کشت است
قتل نفس تو همه جام جهان را خورد است
او در این وادیِ دیوانگی آن یزدان
شده بیمار و جنایتگر و او اینسان خان
و در آن روز که آتش به غذا از مرگ است
شام یزدان و حسینش جمع انسان برگ است
آمده دود به چشمش زِ دل آن آتش
ای اشک بیامد و جهانی سرکَش‌قطره
و چنین برد همو را به جهانی فردوس

ی یزدان شد و او اینسان قرص‌به عدن خانه

که همه جاه در آن از پس اینان اشک است

تو به آن اشک بباران و عدن در رشک است

این نه آن هزل من و وهم من اینسان قدسی

این حدیثی که بر آن شیعی و ایمان رنگ است

اراده

بر این عزمم بگو رزمم بگو فریاد با عزلم

بگو این خواب شیرین شما را و در آن بزمم

بگو خواب شب از چشمانتان بردم

بگو این شیر خفته در پی پیکار و در رزمم

بگو جانم همه در راه این جنگ و در این رزمم

اراده خواستن بودن همه معنای آن عزمم

هر آن چیزی جهان دارد بگو برخاسته هستم

همه دنیای را با دست خود بر پیش من رَستم

اراده خواستن بودن همه معنای این رزمم

بدان زشتی برابر شور من در جنگ و جان هستم

بدان دنیا و هر چه در برش هشیار و تن رَستم

اراده خواستن بودن و معنای همه عزمم

ها در رهایی بادهمه جانم گرو فریاد جان

جهان را زیر پا دارم که من معناگر جان بر جهان رزمم

اراده خواستن باید که فردا را رها و شاد

همه قدرت جهان زیر دو پایم این بدان هستم

رزمم‌شجاعت پیش دار و این بخوان با من تو هم

که آزادیِ ما در پیش دنیا را همه بزمم

راه‌تو معنای همه شعر منی ای یار ای هم

که با فریاد من بر خود بیایی و بر این رزمم

صبور

تو همه جانت شده صبر و قراری مست ماه

تو یه دنیا صبر داری جان من ای رَست راه

ای‌این همه جنگ مرا آری تو آن را دیده

ای‌آن همه فریادها را جان من بشنیده

ای‌هایم بوده‌دوش تا دوش من و در جنگ

ای؟پشتبانم بودی و از هیچ جان ترسیده

از تو و شادی جانت هر دمی را کاستم

من به فکر جان و دنیا بودم آن را ساختم

ها و روزهاتو هماره صبر در این جنگ

با تو من شعر و همه فریادها را ساختم

باز هم این جام زشت است و ولیکن ماه روی

با تو من زیبایِ این جام و دنیا خواستم

جان من با صبر تو دنیای را تغییر داد

این جهان و هر جهان را با تو من آن ساختم

از خود و دنیا و شادی و همه چیزت گذر

با تو درس صبر و من بر بیشترها تاختم

جانِ من گر عمر راکم من به پایت کاشتم

با همه جانم تو را خواهم به تو پرداختم

این جهان را با هم و با یکدلی در پیش برد

جام دنیا را دگرگون این جهان را ساختم

زن نماد مهر بود و تو نماد مهر و صبر

با تو من این جام را اینسان دگرگون ساختم

باز هم در جنگ بودم باز هم تو جانِ صبر

ما به فردا عشق و آزادی به دنیا ساختم

ام‌تقدیم به همسر و همراه همیشگی

نکش

نامش این جام جهان از پس این ظلم گران

ی زرین نگرانهمگان در پی این پرده

وا مصیبت به جهان آمده از ظلم انسان

خورد جان و تن از خون تو حیوان گرانمی

ای فکر بر این مسئلت و اوج حماقت عقل استذره

کشتن جان و به خون خوردن حیوان عدل است

هر دمی را به چنین ظلم عیان از فضل است

چنین مسئلت آن هیچ بگو چون بذل استاین

خون بس ریخته از جان تو حیوان عرش است

ای هیچ نبیند که تو کشتن فجر استلطمه

کشتندگر به میدان و دل شهر تو را می

خوردند؟چنین خون و تنت را همگان میاین

شاید از صد نفری آمده او برخیزد

ریزدکه نکش لعن به تو درد به خون می

وا مصیبت به جهان آمده از ظلم انسان

خورد جان و تن از خون تو حیوان گرانمی

ای فکر و به جان تیغ بکش حالا خونذره

تو توانی بخوری جان پسر را مجنون؟

و دگرباره سرایم که جهان باشد پاک

زِ تن و خون چنین ظلم گران دنیا خاک

بیدار

زِ دنیا او برید و بر جهانش راه نیست

ای بدساز زیست‌او به آواز جهانش نغمه

از همه دار جهان دور است و او در کار نیست

فکر او مرگ است و مردن جز همین اظهار نیست

او به دنیا خسته شد از جام جم او ذله شد

هر چه دارد فکر او بر انتحارش بسته شد

ها جاری است‌کشد خون بر زمین‌تیغ بر جان می

لخته خونی آید و بر فکر خود او باقی است

او به دنیا هیچ دارد از جهان او شاکی است

از گذشته درد دارد، درد او الصاقی است

کشد از درد آورده به جان‌هر نفس را می

این جهان جمعش برایش ظلم و اینسان کافی است

آمده در پیش آن نور و به بیرون دید دار

خون چکد از دست او بر انتحارش راضی است

جانی است حال‌بیند آن تن مشتعل حیوان بی

دود بر جان او پرواز بال‌مهابا می‌بی

او به تن خویش و به جانش آتشش خاموش کرد

جان خود را بر دلش آورده و با کوش کرد

بر نفس جان داده و بیدار کرده او به جان

او به آغوشش برد بوسه زند بر نای جان

چنین بیند که جانش پر زِ ارزش، بار نیست‌این

های به جان در کار زیست‌او به بیداری کمک

آن بریدن خون و دیروز خودش را تار کرد

ها و بر آن پرواز کرداو شده منجی جان

محاربه

جنگ است همه جان من از جنگ به تو شاه

هر کام فرو رفته نفس در گرو این راه

از روز ازل جان و جهانم به تو این راه

من جنگ به سالاری جنگ و به تو بر شاه

نام من تو و گو که محارب و در این راه

تا خون به رگم باشد و این جامه مهیا

حالا تو بیا دست ببر پای من این راه

تا هر چه جهان است بگو جنگ بر الله

آن روز جزا آمده و شاد بر این است

تو خالق جرم و تو جنایت تو بر این راه

حالا تو بکش من تو بسوزان شهِ بیمار

این راه به فکر است و تو جانم ببری شاه

ی خون و همه ذرات من این جان‌هر قطره

حرب است محارب به خداوند بر آن خان

راه‌جان و همه دنیا و همه فکر و همه

حرب است محارب به خداوند بر آن شاه

هر کار که خواهی تو بکن جرم و جنایت

حرب است محارب به خداوند کراهت

تبعید شدگان

از تو آزادی ربودند و تو را تبعید

چنین دور از وطن افتاد پر تردیداین

او که خود این را نخواهد او که با بیداد

او که با اجبار و او دور از وطن افتاد

یا نه اینسان کز خود او خواهد به دل این راه

از برای هر چه فکرش را کنی در یاد

او هم اکنون دور از دنیای از ایران

او به راه خود شد او در راه خود ایمان

حق او همچون من و تو دارد او از خاک

پاک‌دل به دنیایِ من و تو بسته او دل

در سرش پیروزی از ما و رها ایران

او به عمرش صد کند کاری بر این ایمان

بر دل و جانش نباید خرده و این گود را بس بیش

ها و از دل اجنب شدن از کیش‌ای امان از لنگ

حق من از تو نبودا بال در کَه بودنا ای خاک

آوری از دشمنان پاک‌این تو گو شر و بگو شرم

او به اینسان کز دروغ و مکر او ما را زِ خود تردید

شاد از نابودیِ ما و خروشی هر رهایی او چنین خندید

او به دل هر جا که نامش باد تن ایران

او بگو از ما همو این دست تا ایمان

داران کژ ایمان که این دد دون و دین

به ترس افتاده از فرجام پیروزی ما ایران

رها باد از همه ظلم و همه زشتی جانداران

رها از یاریِ هر کس که آزادیِ او ایمان

شرمگاه

جمع انسان را ببین بی میل در این وادی آه

سازد هزاران کس به ناگاه‌چنین از هیچ می‌این

بهر آن مهر و برای بیشتر ماندن سرا

در دل دانشسرا و قلب دولت کارگاه

گر نباشد در دل و میدان شهر و آن چرا

از همه دنیای تو هیچی نماند جز گناه

با هزاران مکر و تهدید و دروغ و این ریا

چنین آن صحنه پر گشت است از انسان خدااین

ای بر قلب تاریک جهان‌این مثال کهنه

یک نفر در قدرت و صدها نفر برده به جاه

میل و بر ضد شما لیکن چرایک به یک بی

سیل انسان در دل شرم است و در این شرمگاه

از برای نان و از تهدید و این غولان کاه

چنین بازارتان گرم و ببین سیلی به راه‌این

شرح و مشروعیت سیل نسان طالب خدا

شرم بر تقیه بر این تزویر و بر این صد ریا

خویشتن را چون هویدا در دل و دار جهان

از دل پوچی به هیچ و از دل هیچ از خدا

تا به کی دستی بر این و پای دیگر بر گرا

خامش این تزویر این تقیه چنین بد شرمگاه

ناکار

این توده به خشم آمده از ظلم تو ای شاه

ی اللهتو شاه شدی در دل این خاک تویی سایه

فریاد جوانان به دل اظهار چنین است

خاموش تو الله فرزند تو این است

سال از پی سال آمد و خوردی تو همه جاه

خوردی و تو بردی تو شدی شاه و شهنشاه

بر کرسی قدرت که نشستی شده خونخواه

خونِ همه در شیشه و خونِ تو شهنشاه

از باور این ملت خاموش گذر آه

با خون برادر تو و غسل همگان شاه

دستان پر از ظلمت تو خونی و خون راه

خون همه آحاد به دستان تو ای خائن بد راه

پاسخ به طلب نان و رهایی که چنین است

سرب است شکنجه همه باطوم به کین است

فریاد رهایی نرود ظلم به انکار

تاج و همه تختت به دل باد به اصرار

فرجام همه ظالم دنیای چنین است

خوار شود تار از خوردن خون خارخون

امروز چو خاموش شد و شاد شدی شاه

فرجام تو خاکستر و آتش به جهان تا

ی آن خارظلم از دل دنیا کند و ریشه

فریاد همه ملت ایران به رهایی و به نان کار

مشعل

غم دیروز اگر باشد از آن هیچ نترس

ما به آن گفته و تو از غم آن هیچ نلرز

ما به بیداری دنیا همه را شور کنیم

ما زِ آن گفته و دنیا همه را نور کنیم

ما از آن مشعل آتش که زِ دستم باشد

دنیا و جهان غرق در آن نور کنیم‌همه

اگر از درد بگفتیم و از آن رنج خدا

ما به بیداری دنیا همه جا نور کنیم

اگر از زور و زر و مکر و ریا ما گفتیم

خواسته آن که جهان خالی از آن زور کنیم

غم دیروز همه راهِ رهایی فردا است

ما به آن گفته و جام تو جهان شور کنیم

باید از هیچ نترسید و از آن ظلم خدا

هر چه زشتی به جهان طعمه بر آن گور کنیم

یکدل و یک ره با هم همگی با ایمان

ما جهان را همه آزاد از آن زور کنیم

با هم از یک به جهانی و به حالا یک راه

ها همه را شور کنیم‌که به آزادی جان

غم دیروز همه راهِ رهایی فردا است

ما به آزادی دنیا همه جان نور کنیم

بود، نبود

خدا باشد نباشد هیچ تأثیری ندارد یار

هایِ انسان او پر از نقش و نگار و کارکه در دل

ها او چنین زندار و او زند است در دنیابه دل

هابدان سیل نسان ایمان بدین والانشینی

بگو او را اگر علم و همه دنیای در انکار

به قلبِ آدمان زندار و او پرکار

بگو حرفش بگو راهش بگو ایمان بدخواهش

به دنیا زندگی دارد بر آن ایمان و بر جاهش

چه ارزش دارد این پیکار که دنیا را بری در آن

خدا موجود و یا ناجود چه دارد بر من و تو سود

هاهای انسان‌که دنیا و حقیقت جای در دل

هاچنین ایمان و او زندار در دل‌وجودش این

چنین عرضی بگو هیچ است و این تکرارنهای این

ندارد بر کسی این سود، خدا قهار و اینسان هار

بگو جنگ من و تو باید از عزل خدا باشد

خدا موجود و یا ناجود درا قدرت ردا باشد

شود آزادها که دنیا می‌بر این ارزش همه جان

اگر عزم همه دنیا بگو عزل خدا باشد

ندارد ارزشی بود و نبودش ما خدا تنها

که دنیا را رها از قدرت و نام خدا این کارمان باشد

فریاد

خسته از هر منطق و قانون قضا

خسته از ایهام انسان در هوا

خسته از مکر و دروغ و آن ریا

خسته از عبد و مرید و آن خدا

روز اینان شب نشد گر ظالمان را عبد کرد

عابد ظلم و همه عبد خدا در مکر کرد

کر شد و لب قاصر از گفتن قضا از مرگ کرد

وای مفهوم قضا اینان همان غوط و غذا را درد کرد

ام خسته از این دیدن خداخسته

در دل هر جا خدا آمد دل انسان خدا

معنی ایهام اینان چیست استثمار خلق

نظم اینان کام انسان زهر تلخ

هر چه در شعر آمده ایهام اینان کم سرای

ی اینان بگو آن مثنوی صد من به کاه‌قصه

های نسان بر پای ظلم‌ام از خامشی‌خسته

خسته از اینان بطالت آدمان از شب به صبح

خستگی را در کند فریاد طغیان از تو داد

این جهان حق رهایی دارد از فریاد راد

امراض

بدنش پر زِ همه تاول و او در درد است
به جذام آمده این جان و تنش در مرگ است
نشنید او به صدا و نشنید او آواز
نتواند که شنیدن همه دنیا سنگ است
نتواند که به دنیا و جهان را دیدن
رنگ استهمه دنیا به سیاهی و جهان بی
او به دنیا و از این دیگر جانان کمتر
که نفهمد همه عقلش به جهان ننگ است
نتواند که به دنیای شود او در راه
پای و دستش همه افلیج و جهانش لنگ است
به دل و خاک جهان صد به هزاری امراض
همه طاعون و وبا مرگ جهان آهنگ است
زلزله آمده دنیای تکانی دارد
ها به دل آن سنگ است‌ها و نفس‌طفل و زن
آمده رعد به طوفان بِکند آن جان را
همه دنیای به مرگ خود و با خود جنگ است
صد هزاری که به دنیای امراض و بلا
همه از ظلم تو یزدان و خدای ننگ است
کس آن خوبان‌راه همه‌آمده یکدل و یک

تنگ است‌باز پس گیرد و دنیای خودش دل

ای خدا بس کن و این ظلم و جهان ظلمت

همگی در پی رویت به تو عَزلت جنگ است

عشق پاک

ها گذر در راه یارعشق یعنی از دل جان

اش هر دست کارمهابا در پی او شادی‌بی

عشق یعنی با هم و بودن برای هر چه کار

ای نتوان از او دور و از او حتی شکارذره

عشق یعنی من برای تو، تو از من یار بار

بر من و دوشم گذارا هر چه دارد رهسپار

پروا به پرواز از سکون تا جاه یارعشق بی

او همه دنیای ما، ما در جهانش پایدار

عشق یعنی پاکی جان و همه پاکیِ یار

ام را پاسدارمن زِ تو آمد پدید و پاکی

عشق را در واژگان نتوان و بر آن هیچ دار

کز برای گفتنش شعری بخواهد شاهکار

شاه ترسان

همه دنیا برای تو بنا گشت

تمام نعمت از آن تو سرگشت

تو صاحب بر همه دنیا و بر پول

همه دنیا بگو پول است و در پول

داری تازه برپا استو اینسان برده

تو صاحب منزلت دنیا چه تنها است

همه تن در سپیدی سوخت در روی

همه تن آن سیاهان مرده در گوی

جان‌که استثمار تو این سیل بی

همه در کار و تو شاد از همه پول

نه از قدرت نه از فکرت که از پول

ها را روی آن پول‌گزاری پول

تو ثروتمند و تو شاه جهان رای

روی بالایِ بالای‌به قدرت می

داری استبدینسان این جهان را برده

که از کار دگر شاهی عیاری است

که از جان و تن و این سیل انسان

ها را روی هم سان‌گذارد پول

و دنیا را به کام خویش برد است

ها سیر خورد است‌ها و جان که از تن

و او شاه است و این سیل نسان آه

همه بنده به برده دارد آن شاه

ها و خاموشیِ انسان‌حماقت

بسازد از نفرها شاه ترسان

با هم

این راه نه راه من و تنهایی من نیست
این راه همه عاشق و آزادی تن کیست
آن کیست که سودای رهایی ننشاند
بر دل به چنین راه خودش را نکشاند
این راه رهایی زِ همه وهم زِ بیداد
این راه رهایی تو آزاد از آن داد
این راه همه مرد و زن و عاشق و یار است
این راه رهایی تو عیار و به یار است
این راه نه من راه تو راه همه یار است
برخیز که آزادی ما در پس کار است
با هم به هم و راه هم و دست بر آن داد
از ریشه بکن ظلم و جنایت همه بیداد
این راه تو و من ره یاغی و تو عشاق
این پیش به سوی همه دنیای شود شاد
برخیز و بپاخیز که یکدست نه بر آن
از دست من و تو همه ظلمت شده پنهان
بار دگری جام جم از خویش به اذعان
این شور من و تو شده آزاد همه جان
این راه نه راه من و تنهایی من نیست

دنیا همه در کام و در این شور به هم زیست

فریاد خاموش

به زیر خاک دارد آن نفر داد

چرا دنیای پس اینسان بود بیداد

چرا من در دل خاکم چرا های

چرا من را بکشتی ای خدا وای

مگر من در جهان کاری بکردم

ام را از دل و جای که کندی ریشه

خدایا این چه آیینی که در آن

کشی ساقط همه جان‌همه را می

تو را ای قادر مطلق مگر کار

ای رای‌بدارد حق کشی را کرده

مرا کشتن در این دنیا به کاری

که در آن من نکردم هیچ بر پای

جرم‌مرا بر دار آوردند و بی

نفس از من بریدا ای خدا وای

چرا پس هیچ فریادی ندادی

بکشتن اذن بر آنان تو دادی

جرم و جنایت‌مرا کشتند بی

چرا مسکوت در راهش فتادی

خدا من راه دیگر را نخواهم

همین دنیا چرا بر من ندادی

جواب کودکم را کس ندادست

تاب است و زار استببین مادر که بی

توان داد؟جواب یار من را می

نه فردوس و عدن را من نخواهم

خدایا بس کن این دیوانگی را

من آن فرزند و یارم را بخواهم

جنگ گنج

بشورانید او صدهای سرباز

مسلح تا به دندان پیش آغاز

که جنگ آن خدا در پیش روی است

برابر آن یهودی کافران پست

هایکی گفتا که چندی پیش آن

به ما همراه و با ما دوست در راه

تن در راه دلداربگفتا هیچ

نداند حکمت آن خالق و یار

اندهمه شمشیر در دستان به پیش

اندبرای کشتن موسی به کیش

و آن پیغمبر خاتم به اصرار

بگفتا پیش بر این خلق بدکار

مسلمانان برابر آن یهودان

به تیره تار بردن راه سوزان

ها جدا او شست با خون‌سر از تن

به خونش آن زمین را کرد افزون

هزاری تیغ بر روی هم و آه

هزاران کشته و زخمی است در راه

و خاتم از رسولان پیش آمد

به سوی قصر و مرد از کیش آمد

ی ناب‌بگفتا آن کجا گنجینه

کجا آن گنج دیرین تو بدذات

و او مسکوت و ساکت پیش ماند است

سخن از پیش راند و پیش خواند است

رسولی خاتم و آن شاه الله

ی شاه‌پر از خشم است و آری کینه

بیندازد زمین آن مرد را راه

بخواهد جای گنجی را هویدا

ولی مسکوت و بازم خشم در پیش

بگفتن ساکت و او خشم را بیش

بدینسان او شکنجه داد بر راه

که جای گنج را باید بگی شاه

همه دور و به دوری دورترها

به خود خواند حدیثی مهمل الله

به دورا آن نبودا گوهر از خاک

نبوده زر نبوده سیم افلاک

که دور از آن خدا قدسی و در ذات

به پرواز رسیدن شعرها ناب

ولیکن دید بعدی گنج در دست

بیامد راه صحرا خاتم مست

نبی و آن خدا در پیش با گنج

یهودی مُرد لیکن مُرده با رنج

ها با خویش او گفت‌به دورِ دست

گوهر در خاطر آن شاه و شه مفت

هدف

به دنیا آمدیم بی آنکه خواهیم

اختیاریم‌به دنیا آمدن بی

برد در پیش در آن‌به هر سو می

نمانده اختیاری پیش درمان

ولیکن دارد انسان عقل در جان

برد هر راه خود خوان‌به پیشش می

نباید از چنین راهی به دوری

به جان باید گرفتن پیش اذعان

که این دانستن و عقلِ در انسان

مرا مختار کرده زیست در آن

و باید بر چنین راهی نظر کرد

از این قدرت برای خویش زر کرد

هدف را پیش برده پیش بر راه

در آن قله به آینده نظر کرد

اگر جان تو باشد پیش اذعان

هدف را قلب امید پیش در جان

ای هر چیز دل خواست‌به زیر آورده

هر آنچه فکر خواهد ساخت در راز

بدین گونه جهان در اختیار است

هدف معنای بودن راهدار است

به دنیا آمدیم و حال دنیا

رود راه‌هر آنسو ما بخواهیم می

قهقرا

ایران به ته چاه بیفتد به ته قهر به قرا

بخت نمانده همه صحرااز خاک نگون

از دیر و همه دور زمانش خبری نیست

این خاک به دست همه دیوان شده صحرا

بخت و اسیر استاین محشر و در خاک و نگون

جمع همه انسان به غل و بند کثیر است

سیل همه مردم پر از آن غم پرِ دردند

مردند دگر بار و همه فقر که خوردند

فقر است همه خاک همه جاه همه راه

جمع همه انسان تو بگو جمله که مردند

انددر درد و تکاپو همگی جمله که هیچ

ی آن دیو که خوردندمردند و همه لقمه

فقر است همه جان و جهانِ همه ایشان

از اول این راه حرامی همه خوردند

باید که جهان بار دگر از تو به فریاد

از نو به شکفتن همه تن عاشق و این بار

برخیز از جای و همه خاک نیاز است

از دست تو و کاشتنش او به فراز است

باید که ستاندن همه تن حق خود و خویش

باید زِ جهان برکند این قاتل بد ریش

از جان گذشتگان

از هزاران گفتم و این بر دلش خالی بود
ها غرق خوشحالی بوداز سپاس این نفس
جان ما مدیون اینان دِین آنان بر تو جان
با من این را پس بخوان عشقی که جنجالی بود
آن پدر والد و آن مادر که جانش را فدا
عشق بر فرزند و عشقی کز دلش خالی بود
صبح تا شامش همه کار است و او اینسان رها
تا که فرزندش جهان غرق به خوشحالی بود
او زِ خود بگذشت و با پیکر همه جانش فدا
در پی شادیِ تو او غرق خوشحالی بود
هر چه کردار است در این سختی و جانش به راه
تا که تو آرام و زندارت همه عالی بود
صبح تا شامش شده پاکی این خاک از تو جان
جان او را این جهان مدیون خوشحالی بود
فشاناز تنش بگذشتِ و در هر حقارت جان
تا تو آرام و بدور از درد بی مالی بود
در دل آتش همه جان و جهانش را بسوز
او به خوشحالیِ تو سوزد که تو حالی بود
در جهانش هیچ دارد جز به خدمت حوریان

های خود سختی تو خالی بوداو به سختی

ها هیچ نتواند که شعروصف این والا نفس

شعر ما در قدر اینان هیچ پوشالی بود

والا

فرق بین آدمان در چیستا کز بهر آن

این چنین مشتی به فقر و اینچنین والا نشان

آن نفر از بهر هیچ است و بگو جانش به زر

هیچ کردار و جهان بر پای پیشش هر نفر

این یکی از صبح تا شامش بگو کار است و کار

لقمه نانی نیست کز آن سیر باشد طفل و یار

چنین در کار بودصبح و شام هر نفر گو این

بردگانی در سجود و از برای هار بود

او نشیند جمع انسان در برش غرق است کار

حال هر سودی که باشد از برای مست هار

چنین نظم جهان تبعیض و این دستار زاراین

از دلِ این رمزها انسان شود برده به کار

صد هزاری گفتم انسان در دل فقر و نیاز

هیچ نتواند به فکر و جنگ در این کارزار

خواهد این جام جهان زشتی خدانظم نو می

کار باشد لیک سهم هر نفر از کار دار

بمب و آتش

در میان بمب و آتش تیرباران او رسید

ای در دور دیداش ویرانه‌او رسید و خانه

نوگلی باید به بازی در میان کودکان

ها در دور دیدلیک او آتش خدا خمپاره

جای کودک او یه روزه راه صد سالانه رفت

سوختن مردن پدر دید و به خشم و کین رسید

داد و فریاد و به رگبار گلوله سازها

گوش او نالان شنید و مرگ را در خانه دید

چون نفس از روزگارانش گذشته هیچ سال

هشتمین پاییز او اینسان بهاری تازه دید

جای دفتر جای بازی جای هرسان کودکی

بمب در دست و به دست دیگرش رگبار دید

هاآمده میدان به آتش در میان شعله

دور او اجساد و اینان کودکی در خواب دید

از میان آتش آمد سوی او آن تیربار

های دگر در خار دیدسوخت جانش لیک تن

ها خون در هوا بارش به باران آتش است‌شعله

ها زخم دارد در پی آرامش است‌جان و تن

سوخت جمعی و به خاکستر نشسته پیش راه

هاها بسازد خیل کودک از جسم همه تن

از میان کام تو خون آمد و او را به پیش

سانان او با هر جسد از کوه بیش‌سیل هم

زر خدا

در جهانی که همه دنیا شده آن زر

زر پرستانِ خدا پندار و اینسان زر جهان گستر

داغ این دنیا همه پول است و جان هر نفر را زر

میکشد بالا و پایین زر همه تن مادگان و نر

از تو بودن های تو ذات و سرشتت هیچ

باطن و آن شخصیت را هیچ داند پیش

گر پر از پول و طمع باشی همه جان و جهان افراست

ها خاک آن صحراستهر نفر زیر دوپایت گو که جان

لیک پر مهری و پر اخلاق هیچی قلب این دنیاست

گر نداری پول مردن بهتر از خاری در این دنیاست

ارزش خوبی تو هیچ است و آن تن زور

با زر و پول تو شد آن غول بد طینت و کین افروز

پولآن تن از هیچ و به هیچی مُرد او بی

هایش را بیفزاید به مرگ تو در این بیغولخانه

های بشر این خانه را سوزاندآتش دیوانگی

خود کند مشعل به خاکستر همه دیوان به دنیا خواند

ها، دیوها را بردبایدا برکند این دیوانگی

دیو زر این قاتل اهلی بگو این دیو را او مُرد

باید از نو این جهان را سازش و در پیش سامان داد

باید آن زر در خدا مُرد و خداوندی دنیا را تو پایان داد

هر نفر یک خانه یک پایش همه یکسان و در یک راه

این جهان را بار دیگر ساختن بر جان و بر آن جاه

ارزش انسان به خوبی پاک بودن بایدا بر کار

زر خدا دیوان همه محو و جهان را کوش تو بیدار

خود کرده

همه دنیا پر از آتش عذاب است

نسان خود را مسلح خواب خواب است

هزاری جان به درد و هیچ در فقر

گرسنه تن ندارد نان و در درد

در این نفسِ همینان مرگ در راه

و انسان سازد او این مرگ را جاه

سازد به دستان‌هزاری بمب می

کند لشگر بدینسان‌مسلح می

همه دنیا پر از زشتی و آه است

به فقر و مرگ در این خانه راه است

ولیکن در ازای جان به انسان

نسان سازد به تیغی مرگ را ران

به خلوت گر حساب از دست رفت است

هزینه ساختن آن لشگر پست

به هر جا در دل این دار دنیا

همه کشور برای خویش فردا

بسازد صد هزاری بمب و آتش

به دندان تا مسلح ارتش آهش

برای جنگ اینان شوق پرواز

مسلح ارتشی در پیش افراست

خودش خود را به کام مرگ داد است

در این دیوانگی بیرق در آن دست

به پایان باید اینان زشت این راه

همه زندار بر آن صلح و تن جاه

دست‌هم

تو را در فقر خواهند و تو را پا بست

دست‌تو درگیر غذا نان شب و هم

تو دیگر تاب فکر از سرگشادی وتویی دربست

تو در کام چنین خونخوارگان پا بست

دست‌به جرأت از تو بردند و تویی هم

کشی از راه نانا مست‌برادر می

به فقرا دیو زشتیا و بختی پست

دست‌زِ تو سازد یکی مهره به بازی نسان هم

فکر تو از هر سحر تا شام اینسان پست

بهر خوردن نان شب فکرت به گِل پابست

دست‌از تو آن پوچی بماند مغز و دل هم

گر به تو شوری تراود بهر نان و بس

این خدایان ظالم و درد اسات هست

ران بردست‌لیک فریاد تو کردار تو را او پیش

نسل انسان را به بیداری خود تن رَست

دست‌تو توانی سیل انسان را به خود هم

از برای داد آزادی خود فریاد

ها شادکنی تغییر و جان‌تو جهان را می

فقر تو پایان و فکرت آسمان دریاست

خواهد به خود دریاب‌این جهان شور تو می

طفل

تو چندین سال دیدی در مکافات

ای این پیر خوش ذات‌تو از کی گشته

به چندین روز دنیا کرد او پیر

چرا اینگونه او را برده در میر

چرا پس خاک این دنیا حرامی است

چرا از کودکی سازد پدر نیست

چرا او از طفولت کار کرده

چرا اینسان به درد خویش مرده

چرا او شادی و بازی ندید است

چرا کودک جوانی را ندید است

چرا از فرط کار و درد بسیار

ها سحر را او پرید است‌همه شب

کشد بار تو دیوان‌به پشتش می

تو غرق پول در کام فریبان

تو از شادی و سرمستی خود شاه

و او را کرده این دنیا تمنا

تمنا دارد از این خاک زشتی

خدا یزدان و بیمار پلشتی

که رحمی بر من و دنیا روان دار

از این زشتی و دردا من امان دار

ای کودک نبایدخدایا ذره

نباید بازی و شادی نشاید

هاخدایا بس کن این دیوانگی

دلم آن کودکی آن بچگی خواه

به صبح و شب همه دائم به کار است

به کار و زار در حال نزار است

کشد بار همه شاه‌به دوشش می

به پشت آن چراغی که عیار است

به تحقیر خودش نان برده در راه

زِ دنیا و همه عالم شکار است

نگو از درد دیوان و خدا شاه

که دختر وای او را هیچ کار است

فروشد وای هرزه بر نسان راه

بگو شرم از نسان بودن شکار است

به جای شاد و آرامش همه جاه

شده مرگ همه دنیا نثار است

به آزادی قسم این عمر طفلان

همه درد و عذاب ظلم یزدان

به دوش من به دوش تو هوار است

خدا یزدان و بیمار قهار است

همه دنیا به تغییر از تو فریاد

دگر کودک به شادی خواستار است

اندرشاه

تو به دربار و به افلاک و تو در حُرم و طلا

تو و دیوار به دور و تو نبینی، به جز آن خودِ خواه

هاتو و این وهم خدایی و تو و فاصله

تو و آن لشگر دون تو خودت نام نهی خود تو خدا

تو و دوری و تو از اصل جهان از دل ما

اینچنین کور شدی دیدن حوری و حرا

ها را نشنیدی و به فریاد رهاضجه

کر شدی از لب صور مدح و نیایش برپا

چه کسی کرد تو را شاه جهان شد الله

خود نمایی و خودت گویی و خودکرده خودش را او شاه

هم حقارت زِ نسان عامل این ننگ از شاه

او تو را کرد خدا شد خود او شاهنشاه

ی ظلم جهان شاه به شاه اندر شاه‌چرخه

خود خدا شد خود خودخواه شد او شاهنشاه

تو و آسودگی و بارگه این درگاه

فرساو جهان غرق به خون خاک و جنون جان

تو به دربار و به افلاک و تو در حرم و طلا

چنین مرده جهان غرق به ظلم این شاه‌این

از خود گذشته

زِ جان و تن بگو او در گذر در راه
برد او تازِ خود دنیا و ثروت می
جهان زیبا بسازد او جهان افرا
زِ دنیا و به جانش او گذر کرد آه
چنین از خویش و هیچی و به جان خویش
برای پیش بردن این هدف این کیش
برد او تازِ خود دنیا و ثروت می
جهانِ دیگری سازد به عزم و خواه
چنین از خود گذشتن در برش دین است
به جانش هیچ تا انسان به حصر این است
بر او این زندگی هیچ است و این زندار
بگو تنها برای خلق و دنیا کار
همه هَم و همه غمش بگو این است
بگو دنیا به آزادی بر او دین است
بگو تاب و توانش در گرو فریاد
بگو آزادگی در هر چه طوفان باد
بگو عزمش هماره جزم این فریاد
بگو جان جهان آزاد او شد شاد
هاهمه دنیا و انسان و همه جان

همه آزاد و آزاد و بگو از داد

زِ جان و دین و ایمانش گذر کرد او

جهان آزاد و آزادی جهان برپا

زشت زید

برخی از دردان بگو صحبت ندارد هیچ آه
این جهان حصر عذاب و درد بر درمان ما
قدر دیوانگان در کام دنیا کار کردآن
ما همه تن عاجز از گفتار آن انکار کرد
این خدایان زشتی و دیوانگان بر این زمین
از دل کشتار دنیا او خودش را شاد کرد
واژگان بی معنی و این گفتن ما هیچ بود
جان ندارد این همه دیوانگان در پیش بود
ها بهر چی باشد خداآخر این دیوانگی
چنین مجنون خدااین چه خلقی آفریدی این
حال از این کردار آنان این جهان در خویش بود
چنین گفتی به قلب آن حدیث و کیش بوداین
این چه آیینی مگر دیوانگی اظهار داشت
بهر خواندن در دل دینت چرا اجبار داشت
ای بر آدمان‌تو جهانی خلق خالق گشته
هایی بر این دیوانگی قانون آن‌تا سخن
وا مصیبت وای برما وای بر دنیای ما
این چه دنیایی که در آن ما به کام هیچ ران
درد او جسم رابر تن و جان تو حیوان می

درد با فکر شاه‌کشد در خون تو او می‌می

کند او جسم رادرد جانت به شهوت می‌می

کند بر جان تو در چشم شاه‌او تجاوز می

این منم دیوانه گشتا شعر در جانم درید

بارالها برکن این نامت حقارت زشت زید

دست به دعا

گر جهان زشت و پر از ظلم و بدور از عدل است
غم دنیای به چشمان و جهان در حصر است
همه عالم شده بیداد و خدا در قصر است
سیل انسان و نظام و همه اینان حصر است
گر به قهر تو خداوند همه اقوام جهان در مکر است
لرزه زمین لرزه و حکم همه انسان قتل استسیل و پس
گر بلایای طبیعی به جهان هموار است
آبی و فقدان غذا قهار استگر زِ بی
گر جهان من و تو هیچ ندارد آزاد
داغ صد ظلم به پیشانیِ ما الوار است
همگی دست به دست و بر آیت کشتار
همگی غرق دعا ماتم و هذیان سربار
که خدا عفو کن این جام جهان انسان را
تو بزرگی و بزرگ از تو نبود شاهنشاه
بشکن وهم و چنین کوچک و خود دانستن
از سنگبشکن حصر و حقارت بشکن بت
که به عزم من و تو جام جهان در تغییر
به تلاش من و تو فائق و مشکل تکبیر
تو بدان راه جهان هیچ نباشد جز آن

که به پیکار من و تو همه مشکل آسان

افسانه

درد جامه و تن‌بر ضریح و آستانت می
کشند و خار بر پایت بدون هیچ ظن‌می
چنین برپای غم‌چنین تحقیر خویش و این‌این
وصل و موصول تو و ابزار هیچ است این بدن
عقل را اینان فدا و هیچ دارد او عمل
از خودش هیچ و زِ تو دارد تمنای قِبل
گر به دنیا زشتی و صد ظلم دیگر بار هست
چنین تکرار هست‌او بساید سر به پایت این
شود اینسان همه عقل و عمل‌وای ضایع می
از چنین تن هیچ ماند هیچ در انظار بل
در دلش فریاد صد ظلم و ولی مدهوش بود
او زِ خود دنیا و ظلم و زشتی اما کور بود
او تمام هَم توسل در چنین دد زور بود
او کُند خود را فدا و بر جهانش کور بود
چاره بر این اختگی و بر چنین افکار خواب
زیستن در کام دنیا دیدن ظلم و عذاب
شاید او بیدار گشت و برکند این جامه را
چنین افسانه رااز دلش دنیا و عقلش این
شاید او بیدار و او معنای رؤیایی رها

شاید از جنگش جهان بیدار این افسانه را

آزادگان

تو زنی والایی و والا مقامی پیش رو

در دل فریادها صف نخستین روبرو

ما که دنیا را همه جان دیده و جان است خوب

جانِ تو والای تو دنیا بیارایست زود

دست در دست هم و فریادهایی بس فرا

دارد این فریادهاتخت قدرت را تکان می

هر که در ظلم است و فریاد همو فریاد ما

ما به قدرت پیش تازیم و بگو خلع خدا

ای زنان شیر دل ای جانِ طغیان ای رها

شود دنیا دگرگون راه رابا شجاعت می

بایدا با هم به فریاد و به کوش خویش تا

این جهان را از همه زشتی برون آورد راه

ای زنان ای مادران ای عاشقان در پیش جان

روز فریاد رهایی باشدا پس پیش خوان

خلع قدرت از خدا از هر تنی بود است شاه

این فراخوانی به طغیان بود و آری پیش راه

گر زمانی بیشتر در ظلم و در جور است ماه

آن همه از خواب غفلت بود و از آن مکر شاه

بایدا برخاستن در پیش و در این کوله راه

خواهاز دل و جان در گذر بودا رسیدن پیش

دست در دست هم و فریادهایی بس فرا

دارد این فریادهاتخت قدرت را تکان می

ای زنان ای مادران ای عاشقان در پیش جان

روز آزادی به نزدیکی بود در پیشمان

شستشو

گر به تو در دار مکافات‌صبح است و طلوع

شویند تو و فکر و همه باور و آن دور خرابات

این قوم پر از جهل و جنون آیت کشتار

مولود تو و صد نفری جاهل و تکرار

ی صبح تا ته شب جبر و به اجباراز کله

فکر و تو بیمارگویند تو بشنو و تو بی

شستند همه فکر و همه باورت اینبار

زایش به دل و ذهن تو در جبر و به اصرار

هر دم زِ بری گفت بگو با من و تکرار

الله کبیران و شهان رهبر بیمار

ایام به تکرار و همه غرق به دربار

محتاج و به زور و غم تیغ و همه تکرار

ای وای از این قوم چه ماند همه در جهل

در جهل و جنون همه مردند در این درد

انسان و دگر نیست از او هیچ هویدا

انسانیتش مرده در این شستن افکار

افعال و همه کرد و نکردش به تو در دست

چون هیچ ندارد زِ خود و جهل شد او پست

اسرار همه دون شدن انسان زِ همین است

شستند به زور و به تو فکر و همه تکرار بر این بست

حق

راه رستن بر جهانی پاک داد

در گرو جنگ است و مرگ باک زاد

از برای خواستن فعل همه و انجام باز

متحد نسل نسان همیار و آن همباز زاد

گر نسان فکرش به حق انگاری و بر رخصت است

جمع اینان هیچ باشد ظالمان را فرصت است

حق گرفتن دارد و حق را به انسان کس نداد

توان ظالم ستاداین بدان در جنگ حق را می

باک بر جهان آورده دادهای بی‌جمع انسان

خون بسیار از شجاعان ریخت این جام جهان آزاد باد

بر دلت هر ترس باید کشتن و فریاد داد

تا جهان آزاد باشد حق تو او زنده باد

های شجاع ماندست بازحق ما در حصر دل

با دو صد فریاد و جنگ آید پدید از دل مجاز

این جهان و ظلمِ ظالم را نبین اینسان کبیر

گر تو خواهی هیچ باشد ظالم از مظلوم شیر

ات‌بشکن این جامه زِ ترس و بشکن این خاموشی

حق به دست تو جهان آزاد از مظلومیت

راه رستن بر جهان آزاد حق حقانیت

در دل جنگ است و فریادا به دل مظلومیت

وجدان

همه جان و دل انسان به وجدان

به وجدان گشت این جان آری انسان

اگر وجدان از این جاندار گیری

چه فرقی باشد از او تا خدایان

اگر زشتی کند وجدان به درد است

به وجدان زنده و در کام مرگ است

هزاری سال شد وجدان که مرد است

همه احساس والا پیچ خورد است

به جای آن شده زشتی و صد درد

ای سرددهد با جرعه‌به دیگر می

نه فکری بر همه زشتی دگرها

نه زجری از دل این کرده بدخواه

هزاری کشته و حالا به دریا

برد پایش میان خون فردا

از آن روزی که مرده حس وجدان

میان هر نفر انسان و ایمان

برد انسان جهان رابه زشتی می

هابه کام مرگ برده سیل جان

بگو روزی که وجدان درد بیدار

شود دنیا مثال دشت گلزار

به وجدان درد بیداریِ انسان

همه زیبا مثال جان حیوان

ملت

همه جان جهان دولت به خود خواست

برای پیش بردن راه از ما است

که جمعی از خود و در پیش بر تخت

برای پیش بردن راه بس سخت

ها راست‌برای سر به سامان راه

ای خواست‌یکی با دانشی در پیشه

که با علمش زمین را پیش بردن

همه سختی دنیا خویش خوردن

ها یکی از راه دیگروزارت

برای پیش بردن راه پیکر

همه تن عالم و عادل همه ماه

برای پیش بردن راه ما جاه

چگونه پس چنین خادم شده پست

چرا دزدی کند از ما به یک دست

همه ما در دل تحقیر اینان

همه خانه محقر بود انسان

چرا پس این جماعت قصر دارد

برای خویشتن او زر بکارد

چرا اینان پر از زشتی است این راه

همه ما در اسارت مانده در چاه

به طغیان و به شور و داد فریاد

به عزل این جماعت راه ما راد

پس از معزول اینان راه در پیش

دوباره ما نوشتن راه را بیش

به قانونی دوباره باید این بار

به تقسیم همه قدرت زِ دادار

قدر راه را در پیش بردنو آن

جهان آزاد سازد خویش بردن

باطل

خواند به ما رازگونه می‌خدا این

جهانی پیش آورده به رو باز

به قرآن دست در دستان به راهی

به راه خواندنِ این شاه راهی

همه مشکل جهان و پیش در رو است

زِ عالم از جهان و ناله از او است

نداند هیچ او از راز دنیا

ندارد علم در پیشش نسان راه

نخواهد خواندن عشق و محبت

به چاه افتادنش از شأن وسنت

نخواهد بیشتر قرآن خدا راه

به زندارش جهان را پیش فرصت

چه دیده آن خدا اینسان که آری

های و عصمت‌به ما گفتار از زن

چه راهی پیش رو در این نشان است

محمد با زنش او در فغان است

برای خواب و تقسیم شبش راه

خدا آورده آیاتی بر آن است

که پیغمبر بداند خویش تن راه

ها را عیان استعدالت بین زن

میان هر کلام آیات یزدان

چگونه گفته این حیران و جان است

ورق زد مؤمنی ابیات قرآن

سرآخر گیج او از این نشان است

های بسیارمحمد دارد او زن

خدا آری پدر صلحی میان است

قدرت خار

گر همه با هم به یک راه و به پشت هم نباشی راه نیست

خانه را با عزم همدیگر بباید ناب زیست

بهر ترسی بیکران خاموش بودی لیک یار

صد هزار فریاد زد جانش در این ره طعمه خار

بایدا با همدگر این راه را از نوی ساخت

باید از چیزی نترسید و ستون بر کوی تاخت

قدرت ما آن قدر بیش است در این کارزار

این جهان زیر دو پای ما شود آن خشت زار

از جهان و قلدرانش هیچ باکی نیست یار

گر همه یکدل به یک ره غول دنیا پوچ خار

باید از نو همدگر را بودن و با هم به راه

توان تغییر داد و پیش خواه‌جام جم را می

پشت هم خالی نباشد پشت ما کوه است یار

قدرت دنیا به زیر پای ما هیچ است خار

ذات و تعلیم

به ذات آدمان هیچ است دنیا

همه دنیا به تعلیم است در راه

اگر باور به جان آدمان بود

برد او برده آن دوربه هر جا می

اگر تعلیم خوش در پیش ره بود

اگر باور درستی پیش شه بود

اگر قانون به او ره را نشان داد

درستی را به پیشش شاه جان داد

درستی پیش رفته شاه در راه

برد ماه‌همه دنیا به خوبی می

میان آدمان فرقی دگر نیست

نه ذات خوش که تعلیم است و در پیش

میان ذات و تعلیم هیچ انسان

نبرده پیش در زشتی و آسان

اگر هر کار در نزد شما زشت

به تعلیمش بنایی داد بر خشت

تو راه خوش به پیشت آن هویدا است

به راهش جان دهی و جان تو خواست

دگر بر زشتی راه و خزان داد

شوی بر خویشتن ذات‌تو قاتل می

همه ذات من و تو باور ما است

هر آنچه ما به فکر و پیش پیدا است

برای ساختن دنیای بهتر

همه تعلیم خواهد ذات بر سر

و دنیای تمیزی ساخت این راه

ای ماهزِ هر تن ساخت او آزاده

نفی بلد

این قضا و قدر جام جهان تکراری است
این همه جملگی از پوستن و همیاری است
ما در این دار مکافات درست است افتیم
تو بدان در غم این جام جهان ما خفتیم
این درست است که این جام جهان بد مستی است
چنین آمدن از جبر و در این بدبختی استاین
لیکن این وهم خدا است که ما را خبطی است
به جهان آمده در جبر و همو آشفتی است
که بدینسان من و تو خواه خدا را خاموش
تو بگو خفته و در خواب جهانی مدهوش
های خدا مرگ از کوش‌و بدین بد صفتی
که زِ تو سازد از این وای بگو بدطین پوش
همه دنیای همو وای بگو این مرگ است
خفتن و خواب زِ ماندن همه دنیا انگ است
که به صد حیله و تزویر و هزاران تردید
جمع جانان به خموشی و به خوابی در دید
بر کن و باده شکن هیچ نتاند این زید
به قضا و قدر درد و فریب و تردید
جمع انسان به خموشی و به خوابی در دید

که جهان را بدل از هیچ به صدها امید

به من و با من و در راه منی و غرید

جام جم را بدل از هیچ به صدها امید

سنگ

از برای خواندن درد و به دل چون سنگ

باد در سیلاب وطوفان و نسان در ننگ

آه از مکر و فریبی که تو را برد است در این تنگ

چامه در یغا دریغا از دل یکرنگ

هذل و هذیان در هم و چامه نشان ننگ

وای در ویرانسرا خواندن زِ لعل از آن دل بس تنگ

بهر کام از عشق و نوشیدن درخت عمر

یک هزاری صد هزاری صد هزاران دل به خون چون سنگ

داد ما در باد و در دود آتش دوزخ

های همچون سنگ کشد دل‌آتش این جان به آتش می

هزل و هذیان از دروغ از مکر و از بیداد

بار دیگر نام او رحمان و ما در خواب

در دل دفتر نوشتن نام این هذیان

آن خدا رحمان و جبار قاسم و حربان

هزل و هذیان و درخت سیب او افتاد

شاعران در مدح و پابوسی برای داد

از برای مرگ خواندن با دلی چون سنگ

داد در مرداب و داد از این همه دل تنگ

خواند همه یکرنگ‌خواندن و خواندند و می

مرگ جاودان

یار زیبایم ببین جام جهان آرام نیست

این جهان زشت و بگو آری خدای ضار کیست

هر کجا را بنگری جام جهان در ظلم بود

چنین کافر کشی کار خدای جرم بوداین

هر نفس گر گفت حرفی صحبتی از اعتراض

این نفس خاموش از شر خدای کفر بود

یار شیرینم تو دیدی جمع انسان کودکان

ای این صد مصیبت از خداوندان و خان‌دیده

ای جان و جهانش را خدا تاریک کرددیده

چنین باریک کردراه آمد از نفس را این

جان من دیدی لطیفان را که او در ظلم برد

هایی که تنگ آمد بدون جرم خورداز نفس

یار من زیبای من دیدی زِ حیوانانمان

از خداوندی و از این جور بر این عاشقان

تو جهان دیدی و بر من حق ندادی جانمان

این جهان و جان ما ارزش بدارد پس بمان

سوزم و با هر یکی از عاشقان‌یار من می

ام همواره در دردم بسوزان جانمان‌مرده

گر چنین خاموش ماندن من بمیرم جاودان

عشق من بر من ببخش و با من این طغیان بخوان

امید

اندگر که امید نباشد همگان در هیچ

انددر پی وهم و به اوهام همگی در پیچ

تو به امید و به امید خودت در راهی

وصف این فجر به امید من و تو باقی

گر به این آدمیان نظم همینان نومید

ای هر راهی‌تو به امید خودت ساخته

به دلت ترس نیاید که تویی پر امید

وصف این شور شجاعت همه ظالم چون بید

حق تو در پی این شور شجاعت امید

تو و دستان خودت ساخت جهان و خورشید

گر که دنیا پر ظلم و پر ظالم تردید

تو و آن شور و شجاعت و تو انسان امید

دست تو گر چه در این دار مکافات کوچک

شک‌دست تو دست دگرها تو بدان این بی

که جهان نظم و همه جام جهان در تغییر

تردیدبه تو و عزم و تو امید جهان بی

خود و این خویشتنت را تو ببین اینسان کَه

که به دستان من و تو همه دنیا تغییر

بار دیگر تو بگو اصل نیایش از ما

بسط امید به دل جام جهان از ترید

منجی آزادی

هیچ در جام جهان نیست به جز آزادی

منجی جام جهان نیل به تو آزادی

گر مهیا شده معنای جهان آن رؤیا

و چه بودا و به مهدی و همه شاهنشاه

تو بدان هیچ نیرزد همه دنیا بی آن

همگی در پی حصر و به اسارت اینان

نگری چیست در آن با ارزش‌به جهان می

دین و یزدان و مسیحا و خدا و ایمان

ای درک تو دنیای شود در تغییرلحظه

لمس آزادی و دنیا همه را از نو دید

او شد آزاد به فکرش به جهانش فریاد

او به آزادی خود ساخت جهانی از داد

نیل بر دُر گرانمایه چنین شور و شاد

منجی جام جهان است همه دنیا آزاد

هر که از روز قیامت سخنی دارد باز

تو بگو حق که به تفسیر شود او آزاد

ها آزادهمه منجی جهان، ما و به جان

به تلاش من و تو جام جهان عدل و داد

هیچ در جام جهان نیست به جز آزادی

منجی جام جهان نیل به تو آزادی

بار

های آتش او را رشد داددر میان شعله

او میان خشم و کینه برگ داد و مشت باد

های حیوان جان دریددر رخ و رویش سر از تن

های هر نفر حیوان کشیدخون بدید و ناله

غسل تعمیدش به خون کشتگان قصه بود

دست و پای هر نفر انسان برید و مکر نور

باز هم کشتار انسان و به رگباران تیر

ها بیشه میرمردگان در پیش رویش چون علف

در دل خلوت به تنهایی به تاریکی اسیر

های کشتن موسی عزازیل است میرقصه

او چنین رشدی به خون خود عزا را زور بود

او شد آن سرباز یزدان و کژی تن دور بود

حال روز پس نهادن این همه مجبور بود

ی شب دور بودبایدا کشتن قساوت ناله

او به ماشین شقاوت از خدا آرست زود

هایش دور بودکشت و از کشتار دیگر ناله

هر تنی جانش زِ تن آمد برون او راست شاد

از غمِ درد دگر او را خدا کرد است راد

در میان آب دیدا مست او رخ شاخسار

خون چکد در آب، آب از خون او شرم است وار

چند پیشی کشت او یک تن در این خاک گسار

کند از جان یارحال آرامی تناول می

آرامش

آرام کند جام جهان را زِ تو فریاد

با مکر و به نیرنگ، با خدعه شد او شاد

این خامشی نسل نسان در پی ترس است

ی اینان به دل کار به حصر استیا خدعه

افکار همه غرق شد از هیچ به کنکاش

او در پی غوط و گذران هیچ به تکرار

از وهم چنین خامشی انسان شده آرام

آرامش او در پی نابودیِ باران

قاموس همینان تو بگو مسئله شد پاك

گر سیل بیامد همه نابود به افلاك

تاراج همه عقل و خرد وای بر این زعم

آرامش ما در گروی عزم شود جزم

فریاد و همه جنگ من و تو به دل از داد

آزاد نشد جام جهان هیچ به فریاد

باران رهایی و به فریاد من و یار

آرام شود جامعه آزاد و به کردار

آرامش جاوید و نها صلح و نها داد

آزاد جهان باشد و آزاد به فریاد

آرامش دنیای و جهان در گرو این است

فریاد رهایی به جهان قافله بین است

آن دیگران

کند آن ربط چیست‌خواهد جهان را می‌هر چه می
بر تو آری خواندنش این گفتنت آن خبط چیست
امر معروفت به نهی از منکری در پیش بود
ول کن این دیوانگی را قبر او از خویش بود
این دماغ تیز تو در زندگیِ ما است یار
ای برادر بر کن این خرطوم خود بر خویش دار
ایمانی و در کفر بودمن همه عمرم به بی
تو پر از نام خدا گشتی و جای شکر بود
ول کن این سر در حریم دیگران را مست یار
خویشتن دریاب و از آن دیگران بر خویش دار
هر چه بر دنیا کند مختار و او بر کار خویش
تا نکرده او به آزاری دگر آن راه پیش
معنیِ این حرف آزار است، آری ظلم بود
گر ندارد این طریقت راه او در صلح بود
آن قدر غرق اباطیل و پر از انکار بود
تا به تخت دیگران مکر و خدا در کار بود
وا مصیبت تا چه حد آن پستی و در پیش بود
خوابگی ها کیش بودامر بر پوشیدن و هم
امر دنیا آن قضا از قلب جان آزادی است

محترم قانون آن راهی به دنیا باقی است

ها و منع ظلم زاراحترامی بر دگر جان

دارخواهی بکن آری به راهت پیش‌هر چه می

تاب‌ی بی‌بنده

در دام و به زنجیر اسارت که در افتاد

از خامی خود عشق و جهانش که ور افتاد

چشمان به سیاهی و جهان هیچ نیفتاد

از عشق نصیبش شده فرمانبر افراد

او مفتخر از عشق و جهان مفتخر از او

لیک از دل تنهایی خود در خطر افتاد

با داغ به پیشانی خود گشت امرداد

او مرد خودش کشت، تا عشق شد او شاد

از خویشتنش هیچ نماند به دل اینبار

ی بیداددر دام چنین عشق شد او بنده

گر از خود و از خویشتنش داد به فریاد

محکوم به پایان چنین عشق به سرداد

تاب‌ی بی‌در حصر و به زنجیر و همو بنده

گه زور و دگر بار بر، عشق درافتاد

پایان همه درد نسان غرق به این است

آزاد و رها باش که دنیا همه این است

پاک

دارد تمام فصل در هر روزاو زمین را پاک می

از این پاکی نصیبش چیست جز آن آتش شرم و دلی پر سوز

لقمه نانش در پی پاکی در این دنیای مانده پاک

پاکهیچ از دنیا نبرده او نصیبی آن دلاور او است آن بی

هر نفر در کام دنیا او دلش با ترس

گریزد از چنین خدمت به خلق و وای از این ترس‌می

سراید شعر غمگینی‌بار دیگر از نهان تا بیکران او می

دهد بر صاحبش بینی گر زمین زر داشت او را می

هاآن همه دنیای بالا دارد و اینسان به پایین

او به دنیا کار نارد سیر باشد ماه

ماه او در خانه و دستان او در سنگ

دارد به دندان دارد و نانی و دل را تنگاو زمین را پاک می

خرابد خانه در آغوش خود گیرد تنی چون ماه‌می

گرد این دنیای زشتی از تنش بگرفت آن تن ماه

دلقک

خاصیت در راه دوردر کمین است اشرف بی

عبورتا بسازد بار دیگر او جهان را بی

از خود و هم نوع خود چیزی نمانده جز قصور

حال دنیا را برای این اسارت کرد دور

در قفس زندان و در اینسان پلیدی کشت نور

شعورتارکی قربان به پای این نسان بی

ها او است کوروا مصیبت وای از دیوانگی

خود شده شاه و همه دنیا شده رعیت به زور

ها در حصارآن همه حیوان برای شیر آن

آن دگر در نوبت کشتن خداوندان هار

بار حصر است و قفس بازم همان زنجیرها

از جهان دلقک بسازد این غلام تیزپا

داغ شلاق و اسارت بر تنش در آتش است

از میان آتش پریدن جان او در سازش است

چکد از تن همه خون و همه خون جاری استمی

سوزد و خونش جهان را باقی استچنین میاین

باز برپا ایستد دستان او شلاق خورد

این جماعت شاد از درد تو و بردار مرد

دارسیل حیوان در اسارت پا و دستان زخم

شادی انسان شده درد همه تن جانِدار

بایدا این جمع را از نو نوشتن شعر وار

ی ننگین و زاربایید انسان بر کند این جامه

والد صاحب

صاحبی بر جان فرزند است بی جان

پدر جد و پدر در پیش اذعان

بگفتا مالک جانت منم من

همه جان تو از من بود از تن

اگر من این نخواهم هیچ بین تن

تو و ذرات تن از من، من از من

به بودن جان تو من اذن دادم

به دنیا من تو را در پیش راندم

اگر آن روز این را گفت من گفت

وگرنه تو به پوچی هیچ در خفت

بدان مالک به دنیایت منم من

همه صاحب به رفتار تو بر تن

کنم سر جان و در خاک‌من امری می

ای باید به افلاک‌به پایم بوسه

که صاحب امر کرده راه جان چیست

اگر گفتار در پیش است در پیش

به هر کاری به کیفر سخت دادم

اگر دزدی کنی دستت فتادم

اگر دوری بری امر مرا پیش

زنم جانت که دادم‌به سختی می

همه جان و تن آن طفل بی جان

های صاحبش زان‌به زخم کینه

که نام او پدر بوده ولی جان

بگو صاحب به جان خویش انسان

کشی از جان ما است‌نفس گر می

همه دنیای تو از راه ما است

همیشه سر زیر و او را بیشتر دار

به خاکی پیش بوسه دست من خار

برای روز فردایت همه امر

زِ من در پیش بود و پیش فرزند

اگر گفتم فلان کاری کن و دار

ات دارهر آنچه من بخوانم پیشه

اگر عشقی به چشمت آمده مست

بکن توبه به درگاهم تو ای پست

من این گویم چه باید پیش بردن

چه کس را دوست داری دوست بردن

وگرنه مالکت خشم است پر خشم

همه دنیای تو را برده آن اشک

تو دانی گر بخواهم کشتنت زود

توانم من بریدن سر به تو رود

دهم تعمید آن تن‌زِ خون ها می

همه جانت از آن من همه من

به اربابت سلامی پیش بر راه

که من یزدان خدایم آن پدر شاه

همه اینان به گوشش خوانده آن پیر

دگر پیری به گوش آن دگر پیر

همه پیران به گوش و دور در دور

یکی آمد صدایی آسمان صور

که یزدان امرش اینسان پیش در راه

همه یک تن پدر یزدان و آن شاه

هات‌هی

هات به عادات در این دار مکافات‌هی

از داد به فریاد آمد به هوا راد اصفات و بلاهات

هات و در این دار مکافات‌ای شور و به هی

ی بدذات نساهات و بلاهات‌از آن باده

ای داد و به فریاد رضالات و همه ذات

آن خائن هتاک حسادات و حماقات

هات به کرات به زعم همه افرادهی

هات به حَلات نهادینه در این ذات‌هی

نباتات و حیانات و همه قاضیِ این ذات

هات که بیداد شده جام نسانات‌هی

فریاد به بیداد و رها آمده ما شاد

این دار مکافات به تغییرِ همه ذات

برپای همه جان و بر این جان و جهانات

تغییر جهان آمده فریاد نسانات

زین پس همه آزاد و رها ما و در این راه

آزادیِ جاندار به بیداری جانات

بازنده خدا داور بدذات نسانات

این دار مکافات شده جانِ جهانات

عبث

روز از پی روز دگر آمد به عبث
تکرار همان روز نخست است این کس
هر صبح همان حال همان روز همان راه عبث
تکرار و به کرار او در پی اوهام و به خس
ی نسل نسان گشت همین راه عبث‌قصه
بار دیگر تو به کرار و خود و راه هوس
صبح بیدار و به تکرار همان حال است بس
بست‌چنین غرق جنون باشد و او در بن‌این
بر سر کار و به تکرار بدین راه پا بست
پاداش همو هیچ به تکرار عبث
قفل زندان خودش او بشکست از این پس
زاده در شور و شجاعت شده او آتش کس
مرگ باشد به دلش نیست دگر او پا بست
که دگرباره بگو زنده شده و بیدار است

بهمن ماه

راه‌خاک دیرین را ببین این چیست در این زشت
گاه‌از من و تو مانده باقی در چنین جهل و جنون و قتل
چنین ویران کننداین خدایان خاک ما را این
ای را حصر در زندان کنندهر نفر آزاده
چنین جلادها خاک من و تو ما شمااین
قبضه و اشغال اینان این جهان حیران کنند
راه‌هر چه فکری آوری در ذهن و از هر زشت
این خدایان خاک ایران را به آن مهمان کنند
دور بگذشت و زمان دیر حالا این خدا
ها را جهان اذعان کنندجشن این دیوانگی
حال این دیوانگان زشتی و اینان بس پلید
بهمن سرد زمستان را جهنم آن کنند
روز مرگ ما و روز درد این ملت کرا
های ما اذعان کنندچنین جشن حماقت‌این
ای فکر و ببین حال خودت حال دیارذره
چنین در دام و آنان این جهان داغان کننداین
حال روز عزل و حالا روز بیداری ما
جشن اینان را بگو پایان آن نالان کنند
جمع بی حد و شماری کز دل این عاشقان

قلب ایران را به آزادی خود مهمان کنند

با هم و یکدل همه باهم و این تدبیرها

خاک ایران را به آزادی دنیا جان کنند

آتش سوزان

آید به زیر پای تو تا غوط بردارددر صلات ظهر می
ات را ماه پنداردچکد از پیشوانش شرم آری چهره‌می
از تمام زشتیِ جام جم او در آتشی آرام راند
خرابد شاید آن روزی خدا او را عزیز خویش پنداردمی
بی مهابا پیش رفت و آتش سوزان شمس و آسمان غرید
های او در آسمان چرخیدگفت و دیدند و شنیدن
رفت در اوج و عروج و او خدایان همهمه سر داد
بر زمین افتاد و این خاکستر سوزان جهان را هیچ در بر داد
آن همه گفتند و او را هیچ نشنیدند در این زور
کز برای سوزش گرما خدایان اشک ریزند و به دل مسرور
چنین فریادهای جهان و این‌وای از این دیوانگی
آتش دنیای آن قلب جهنم را بهشت آتشین رخ داد
کنی آرام‌بار دیگر زیر پای تو نگاهش می
زند دنیا و آن مالك به آخر شام‌آتش این شرم آتش می

کار ندارد

بر داوری روز ازل هیچ ندارد

او از خود و از خویشتنش هیچ نکارد

گر قوم من از دیر زمان آه و نزار است

او در دل این قوم بگو هیچ نکارد

آن شهپر و گردش به هوا ذات تو آن شاه

ها به جهان هیچ نباردگر سوخته تن

تو معنی هر کار و همه کار زِ تو شاه

گر خون به جهان ریخته او کار ندارد

ای وای تجسم زِ چنین وهم همه خواب

ما در دل ظلمت و بگو کار ندارد

تاب‌هر روز توام گشته در این وادی بی

مردم به دل قتل و تجاوز و خدا زار نبارد

گر ظلم نباشد تو بگو چیست چنین شاه

هر کار زِ تو کار دگر کار ندارد

این وهم خدایی و همه ذات و به تعلیم

بر پیشگه سر به سرشت تو ببارد

آری همه در وصف چنین آتش هذیان

او آب نه آتش به زمین باره ببارد

وهم تو و آن عاقبت و سر به سرشتار

جز خود تو بدان هیچ به تو کار ندارد

چالش سرودن

هاشعر این شمشیر بران سخن در ذهن
قدرتش صدها برابر از نوشتن از تو از دستور شاه
هادرد شعر و بگو خانه به دل در قلب‌جان انسان می
مست با شعر و غزل هم درد با این دردها
هاشاید از هفتاد من کاغذ به نثر و قصه
جان یک بیت از دلش نتواند و اندرزها
لیک چون هر کار دیگر در دلش مکر و ریا
چاپلوسان شاعر و صد مست و مجنون شد شرا
در دل و قاموس ما کین شعر جانِ فرصت است
هیچ نتواند که شعر بر ما سواران رخصت است
در دل ابیات و در حصر ردیف و قافیه
هیچ نتواند نشستن جز که از ما رخصت است
بهر گفتاری عمیق و تحت تأثیر آدمان
بیشتر باید به فکر و بیشتر درگیر جان
هر چه قانون در دل این شعر و در نظم نسان
جملگی را من فدا دارم به حق گویی و بر درد نهان
شعر شمشیر است و فریاد است و او آبادی است
شعر فریاد من از جبر جهان فریادی از آزادی است
چالش گفتن چه در شعر وچه نثر و در عیان

بطن آن مفهوم و فریاد است و نه نظم نسان

فرق

یک نفر آمد به دنیا از تهیدستان این گیتی

خانه در خاک و همه غوطش شده خون تن از هستی

هیچ نارد او جهان هیچی ندارد پول

آن پدر در مرگ و جانش خسته و فرتوت

گاه کار است و باید کردچاره در این قتل

باید از صبح و هم از شامش بگو کودک شده آن مرد

فروشد جان خود را عمردر خیابان می

او شده تسکین آن درد و پدر جانش همه او مرد

قطره قطره جمع کرده تا شده او مرد

او خودش را کشته در کام جهان نامرد

دور دستان طفل دیگر او که غرق پول

خواند به زر با زور او مسروردرس می

در همانجا کز دل قطران کار یار

دهد صد احترام از خاربر دل او می

خار و خاشاک و زمین زیر دو پا افرا

فروشد فخر بر جام جهانا خارمی

سازد جهان را زورآن تن از فقر و به فرق و فقر می

چنین مغروربا زر دیگر جهان سازد جهانی این

یک تن از سختی ندیده هیچ جز ایثار

یک به یک انسان به پایش اوفتد چون خار

هر دو انسان لیک یک تن شاه بر دنیا

آن دگر چون خار بر پایش شده بیمار

قسمت

بارد اودر دل شهری که خونبار است و خون می

زاده ما در اینچنین ویران سرا این بخت ما این قسمت است

آخر و فرجام آن طفل عزیز از کار او

ایستاده منتظر بر دار خون در قسمت است

یک به یک طفلان به فرجام در دل و در پای کوه

ها و آری قسمت است کشته بادا هر که نامش دور از این

سرنوشت زن شده خودسوزی و بفروخت تن

این جهان در آتش و دنیای دیگر قسمت است

پناه در دام این بدجور زورطفل کَه او بی

جان تنش آن مهره بازی قسمت استمرده و بی

دل شد اوزن به داغ صد تجاوز خونی و خون

بهر آزمودن زِ انسان و خدایان قسمت است

قسمت کژدار و بیمار از سرشت و ظلم او

ما و طغیان بر چنین اوهام او را فرصت است

بار دیگر سوختن آتش کشیدن جان او

از سرشت و دست نوشتش این جهان را رخصت است

باز ما و جنگ ایثار مرده بادا ظلم او

این نهای هر سرشت و سرنوشت و قسمت است

اتحاد

یکی فریاد در میدان و این تنهایی دور

نیامد این صدا قلب نسان گو این همه کور

اگر تنها و بی یار و هوادار این همه زور

تابد بگو خورشید پر نور کسی نشنید و می

همه راه رهایی در پی فریاد ما تا

یکی صد باشد و صد در هزاران خفته برپا

همه همدست و با هم یکدل و فریاد افرا

شود آزاد در راه‌جهان از عزم ما گو می

بدین فرصت بگو دستان ما در دست هم تا

جهان تغییر و این من ما شده جمع نسان راه

بگو دور از همه باور ولیکن دل زِ یک راه

ها شود ما جمع افرابه آزادی همه من

تو باشد اقتدارستاگر این دست در دست

به دل با هم همه جام جهان را افتخار است

بدان از اقتدار ما خدایان را نزار است

از عزم ما آن در شکار استجهان‌همه قدرت

همه راه رهایی در پی فریاد ما تا

همه دستان به دست هم جهان باشد سراپا

بگو از اتحاد و از همه فریاد افرا

جهان را ما دگرگون از همه ظلم خدا شاه

مستانه جاه

از دل رنج دگرها گفتی و صد شعر تا

این جهان بیدار باشد از دل فریادها

اینچنین گفتی و ترسیم جهانی پیش رو

بری مستانه پوتا به آزادی جهان را می

ای را هیچ سازاز دل رنج دگرها خانه

نانی کز دل این راه آمد هیچ خواه‌لقمه

چنین دیوانگی است‌بر خودت چیزی نیفزا این

این تجارت خون و معنایش دگر آزاد نیست

گر بگویی درد دیگر را و از آن جاه دار

خشت آن آید به رویت هیچ ماند هیچ خار

ای‌گر زِ گفتار همه رنج جهان از لقمه

آن به خون دیگران آغشته کردی هیچ دار

چنین کاری همه زشتی و کژ داری است راه‌این

از غم دیگر به پول آورده را این نیست راه

ای صدها هزاران خلق پست‌نشینی گفته‌می

تا به شهرت شهوتت خاموش داری نیست راه

سرایم شعر ماه‌از دل رنج دگرها می

عزم بیداری انسان را کنم فریاد تا

ها در دلش آزاد شاداین جهان آزاد و جان

آن قضا آزاد و آن شهر رهایی پیش داد

گر به دل این سالیان از راه گفتار و به راه

آمد آن ثروت به رویم این سخن را پیش دار

کین همه گفتار تو هیچ و همه دیوانگی است

قبل آن خود رفته و دنیا به رویم جاه نیست

شرم پی

آمده مردی به میدان عَدالت راه پیش
تا ستاند حق خود را از دل قانون و کیش
ای بزرگ مجلس ای مرد خداوندان دین
ای خدای عدل ای عالی مقام دردم ببین
من به خود زن دارم اما لیک این زن ناز نیست
هیچ از خود نارد او همتای مردان آه زیست
ای هیچ است اودر دل خلوت نه نازی عشوه
ای بر ما نداده عشق را کشتست اوبوسه
خوابگی خواهیم و او در دام شب‌ما به دل هم
جان و جسمش درد دارد اوست آن مستانه تب
ناگه آن مردی که ریشی بیش دارد گفت او
عادل حاکم به نشر اسلام گفتار است او
ای زن کوته نظر این چیست این گرداب چیست
این همه کوتاهی از بهر چه آمد راه نیست
هاتو به خلوت باید آنقدر ناز باشی عشوه
هاتا که سیراب از هوس مردت نباشد رشک
جنگ تو در این جهان این است مخلص یار شاه
این جهاد اکبر برایت آمده آن راه خواه
گفته آن معصوم اینسان قدسی آری او حدیث

خوابگی آن زن گریزروی اشتر نارد از هم

باید آن جانت تنت را فدیه بر آن مرد کرد

امر یزدان این شده از آن گریزی نیست مرد

زن سرش را زیر اندازد به شرمی سرخ روی

زیر لب گفتا خدا اینسان مرا او ساخت اوی

ماشین شقاوت

ی مکر است و به سر صد سودابازیچه

او خویشتنش بیند و سرباز الله

اند این معنی‌گونه به او بافته‌از کودکی این

که بُکش بهر خدا شاه شوی در رؤیا

تو و امثال تو در کام بهشت اولیا

تو هم آغوشی حور و فلک و آن بردا

تو بدان عصمت و معصومیت و آن رؤیا

کشته پس جان بدر از کافر و از صد نیا

راه نیل از تو گذشتست و بکش این برپا

بکش از مذهب دیگر اولیا، انبیا

تو شدی کور و تو سرباز خدایی رؤیا

بکش این و بکش آن و تویی اهرم الله

به دل آذین شقاوت و چنینت کشتند

تو شدی قاتل و ماشین شقاوت مردند

خواب و به مسخ نمانده به تو جز هیچ‌چنین‌این

تو شدی آتش کشتار خداوند عذاب

خراب‌غرش جان و به وجدان تو درگیر به

تو چنین هیچ نبودی تو به طوفان در آب

است‌یا به بیداری خود کشته تنش را مرگ

یا به بیداری دیگر نفران آهنگ است

دار مکافات به دلی کز سنگ استاو در این

گوید این بار تو برخیز که جهان را جنگ است

دگر

اندآن دو مرد از بودن با هم بگو اینسان خوش

اندبر هم و با هم به یکدیگر جهان را دلخوش

انداز دل و عشق و به دنیای تو آری سرکش

کشنداین دو تن با هم یه تن جام جهان را می

استهر چه تفسیر تو از عشق و از آن دلدادگی

انداین دو در هم دیده با هم بودن آری دلخوش

گونه نگو لذت بگو عشرت به کاماصلاً این

اندبهر ما چی ربط ما چی کز چه اینان دلخوش

داغ امراض است و این هدیه از آن خالق خدا

اینچنین آنان به دنیا آمده جام جهان را سرکشند

اندها و گو اینان خوش‌سراییجمع این یاوه

مرد و نر با هم به تو مربوط اینان بر چشند

آری از لذت بگو عشرت بگو شهوت تو را

اند؟اند در کام این کردار خود این دلخوش‌برده

آن قدر بر خود تو لطف آر بگو این جام جم

چشندهم برای من برای تو برای هر که دنیا می

بر قضا قانون آزادی همه پیمان بر آن

اندبر دگر آزار نفی و هر چه بر دنیا خوش

چنین در کار دیگر جان نباشد اقتداراین

او به خود درگیر ما بر کار خود این افتخار

شجاعت

تو بدان صد نفر و صد به هزاران در بید

جمع اینان تو بگو هیچ نیرزد به تنی پر امید

این غول چنین بدگل و اینسان تردیدترس

همگان اخته و اینان همه دنیا نومید

جان خدای تردیدی بی‌ترس این دشنه

او به غل حصر و همه جان نسان را درید

زعم این ترس‌همه‌وخواب‌به‌ومبهوت‌ومات

از تو آن هیچ بماند جمع انسان در درد

بار دیگر تو خود احیا متولد شو باز

که دگر ترس به تو جای ندارد اینبار

تو به امید و تو در شور و تویی آن رؤیا

کنی از آن درگاه‌که جهان را تو بدل می

به دلت ترس دگر نیست تو شدی آن رؤیا

تو شجاعت تو پر از شور تو جهانی این گاه

و چنین حال خوش ما و به تعبیر رؤیا

تو شجاع باش و تو تغییر جهان آمده ماه

و دگر و دگر بار سرودی اینسان

نفس آزاد نشد جز به شجاعت به امید انسان

ارتجاع

تر زِ شما جام جهان دارد باز؟مرتجع

جمع انسان که شما برده درون هر غار

صحبت از فسق و فجور است، صحبت صد من غاز

صحبت از مدخل و صد غسل و طهارت انباز

از دل آمیزش انسان به تو حیوان از داد

حُرم و مکروه و نجس جام جهان شرمت باد

به دل آذین خیانت عدل و صیغه بر باد

هات از دادهرزگی قلب به دین و همه هی

تر از گویش و دیوان مضراب‌وای دیوانه

همه چی حل شد و در دام خلأ او افتاد

سرکشی در دل تخت نفران صد فریاد

تخت یزدان شده نابود در این وهم شاد

مالش طفل صغیر و کشف اسرار از ذات

شرم از ما به جهان مانده نسان بد ذات

خوردن ادرار حرام است و به مدفوع او شاد

این همه ظلم همه جام در ادرار از باد

حکم هر کار زِ سفیهان تو بگو تب پر تاب

نور یزدان به جهان آیت کشتار از ذات

تر به دلش معنی و او را معناست‌مرتجع

گر این واژه و واژه خوانا استشیخ معنی

ناز

در دور زمانی که تو در ظلم شدی شاه

آن روز تو پر کینه شدی کینه یهودا

خواه‌از تو دگر آن هیچ نماند و همه کین

تو شاه شدی شاه همه عالم و اکراه

قدرت به تو و دست تو باشد دل این راه

ی خود جام شکستی جمع افرابا کینه

در این راه‌است‌او چیست دگر هارومریض

با خون دگر شاه شود شاه به کین خواه

ی داغی است که اینبارآتش به عَلم کوره

او جمع نسان را به دلش کرده و تکرار

هر کس که بدو گفته همین یار یهودا

ی این شاه‌بر آتش خشم و به دل کینه

او سوخته دنیا و جهان را همه جنگ است

این اوج شقاوت به جهان و به تو ننگ است

ی انسان‌این نام به زشتیِ تو در سینه

از کار تو از نشر تجاوز و به مرگ است

هر جا که تو بودی همه دنیا نگران است

ی تو سیل جهان را به خزان است‌این کینه

این جنگ که از هیچ و به آن پوچی کرار

این جام جم و جان نسان را نگران است

تو کشته رهایی و تو معنای خدایی

ترین پست در این جام زِ مایی‌تو پست

هیچ از دل آزادگی و دور زِ تو باد

ای وای که تو قتل همه جان و جهایی

تو مست حقارت تو شدی مست شقاوت

ی قدرت تو شدی مست اسارت‌از باده

کشتی و همه جام جهان از تو به نفرت

یادآور یزدان و تو معنای همایی

گر کم زِ تو گفتم زِ تو و نفرت تو شاه

این را تو بدان نفرت و تو قلب و عیایی

هر تن همگان هیچ ندارد زِ تو آن یاد

تو قاتل آزادی و تو زور جهایی

تو دیو و تو پستی و تویی معنی آن شاه

تو دافع ظلم و تو که یزدان گرایی

امروز همه ملت من غرق همین تو

ی ایران و ارایی‌امثال تو بر گرده

نابود همه ظلمت هر تن که شود شاه

ای مرگ بر این قدرت و بر خان گرایی

ارزش آزادی

ارزش آزادی از جان است و از جانهایمان
هر چه از وصفش بگو گفتی همه کم در خزان
های جانارزش آزادی آن والا مقامی
یک به یک در هم همه با هم بگو یکسان
هر چه در بر دارد این معنای والا دور
چنین فهماندنش سخت است و انسان کوراین
از دلش صدها به دل گفتم بسی مغرور
یک به یک برخوان و با من باش مُردم گور
ارزش آزادی آن قانون والا و بر آن جان بود
هر تن از جانش به جان این جهان کور
نفی آزار است و هر چه در دلت باشد
تو بر آن مختار این جان جهان باشد
هر تنی یک جان و جانِ این جهان را جان
هر چه در جام جهان باشد همه در کام آن جانان
هاارزش آزادی آری احترام است و بر این جان
زندگی در کام دنیا دور بادا ظلم من تو شاه
هر که را جان باشد او در جام دنیا دلخوشا
ارزشش یکسان و هر ظلمی بر او دنیا نشا
نام او انبات حیوان و نسان را جان ماه

در برش هیچ از جهان دیگری جانان راه

هایمان‌ارزش آزادی از جان است و از جان

نفی آزار و همه قانون آن دنیایمان

بار دیگر گفتم و صد بار دیگر خواهمش

این جهان را بر دل آزادگی من رانمش

داعش

برند و اینچنین آذین به جم‌سر زِ انسان می

دار تن‌چنین تب‌خورند و این‌کشند و می‌می

هر نفر بر ضد آنان گفتگو دارد غزل

درند از روز اول از ازل‌کشند و می‌می

هر نفر را دست بسته او برید از دست تن

پای و چشم و در به در در باور این زندار من

انتحاری گشت و خود صدها نفر را او کشاند

کشد هم خویشتن هم آن هزاران تن وطن‌می

جمع انسان از برایش مؤمن و کافر بود

هر نفر کافر بگو قتل و به کشتار از عدن

باغ و بازار و فروش آن کنیزان در وطن

چنین آزار بر جنس و به جان و بر بدن‌این

صدهزاران زشتی و این دد به دیو آن وطن

عام هر بدن‌چنین کشتار خلق و قتل‌این

ها و جنون از آدمان‌وای از این دیوانگی

سازد آن دیوانه من‌فکر و گفتار خدا می

جز همین نیست آن کلام و جز به جز آن فغان

ها در عیان‌وای بر قرآن و این دیوانگی

از دلش صد طالبان و داعشِ خونخوار زاد

این کلام ناحق از بطنش هزار آزار زاد

بهترین تفسیر آن صد زشتی و جلاد داد

این سخن هر گونه خوانی از دلش آزار زاد

بشکن این بت پاره بادا آتش و بر خرمنش

هر چه در وهم و به تلطیف، نفی خوبی در برش

هر چه از داعش هزاران داعش دیگر بود

رسدبهر خواندن ناب اسلام و به قرآن می

به دین

جواب هر سخن سرب است و هر نقد

تو را آتش زنند اینان به پابند

تو گر از نظم اینان دور ماندی

سخن نقدی به لب آواز خواندی

ها تکاندی‌به عصیان اعتراض لب

بدان جانت به دور از زندگی زی

بدان مُردی بدان کشتن به تیزی

بدان صدها شکنجه در برت زی

بدان با خون تو رنگین شود ماه

تو در آتش تکان عرش خدا شاه

به هر کس نقد داری گر خدا است

به قدرت جاه و او شاه است و شاه است

بدان کشتند و با صدها شکنجه

تو را فرمانبر و در خواب بنده

که نظم اینچنین دنیا همین است

به زور جور استبداد و کین است

خدا شاه و نسان در جاه بیداد

از او نقد و به عصیان مرگ کین است

ولیکن راه بیداری همین است

چو مردن راه من شوری به دین است

چه ارزش در برت جان من ای ماه

که آزادی بگو آن بِه زِ این است

اشراف

در عمق حقارت شده او اشرف و انسان
او گشته خداوند زمین شاه به حیوان
نامش زِ خدا آمد و اینان که خدا شد
ی دنیای بلا شداز خود به جهان و همه
با آمدنش جام جهان در پس ظلم است
بیدادگری راه و مرام و همه دگم است
از آمدنش جام جهان در خوف و لرز است
این جان به همه جان جهان در پس مرگ است
اشرف شده و مست از این نام که او را
ی نان جاه‌یزدان حقارت به دلش طعمه
از مغز همو راست از این راستنش کاست
با شمع خدا او به جهان آتش و جان داد
او کشت همه را به اسارت همه را بست
با امر خدا او همه دنیای فغان داد
اشرف شده و شاه به دنیای اسیران
با لطف خدا او همه کشتار جهان داد
این خلق همه بسته به تو تار به موی است
با امر خدا جام جهان را نگران داد
هی خورد همه جان و تنان و همه جانان

با خوی خدا او همه دنیای تکان داد

امر آمده بنداز بکش هر نفسی را

قربانی الله کند جان به خزان داد

حالا که شده عمر دلش بیشتر از سال

ایمای خدا او همه دنیای بر آن داد

آورده به قلبش نفران راست که بر راد

اشرف تو نگو جان تو بگو جام به جان داد

حالا همه دنیای به تغییر که اینان

باید همه جان را به جهان مایه گران داد

از مغز همو راست از راستن افراست

او جان به جهان جام جهان را به تو جان داد

بشکست همه تاج و همه شاهی و اشراف

خود جان شد و این جام جهان را همه جان داد

گر خواب به رؤیا و همه در دل ما راست

از بودن ما جام جهان بر دگران خواست

دین نیست

بگو باور ما را و بگو این دین نیست
بگو صاحب انسان شدن و این کین نیست
تو بگو هیچ ندارد به دل و سر سودا
تو بگو نیست پی قدرت و خلع الله
تو بگو سست حقارت همه انسان در جاه
نطلب دین دگر در پی دینی از شاه
هدف ما همه کوته شدن دست شاه
زِ دل و این همه قدرت به دل اینان در جاه
بشکن نام چنین وهم زِ ایمان ما
که شکستند همه دین خدایان درگاه
ی دین کرده نسان را طماع‌تو بگو باده
بشکن جان تو جاندار اسیر آن شاه
تو بگو این هدف آمال من و تو دین نیست
طرز فکری به دل راه رهایی کین نیست
تو بدان ما به دل هیچ جهانی کاریم
که به آن جان تو جاندار گرامی داریم
همه قانون و همه عدل در آن از آزاد
تو کسی هیچ نیازار و جهانی آزاد

آزاد باد

ملتم را دوست دارم خاک من در این سرا است

ها است‌زادگاهم رشد کردن در دل این خاک

هر چه دیدم از دل زیبایی آری در دل این خاک بود

عمر خود را پیش بردم بر دل این پاک رود

جای جایش از برایم خاطره در دور بود

پر به پروازی رهایی آسمانی نور بود

مردمش را درک کردم از هم و یک جان شدیم

درد ما یک درد بود و جان هم مهمان شدیم

کنم تا این سرا آزاد بادهر تلاشی می

از همه جانم گذر کردم برای راد شاد

ها معنی تسلیم من بر خاک نیست‌لیک این

این پرستیدن وطن در کار من این راه نیست

مردم دنیا همه یک تن همه تن جانِ دوست

جان انسان چیست، جانِ جان جانان است اوست

از پی دیدار ما دنیا همه یکسان بود

مرد و زن حیوان و انبات و نسان یک جان بود

گاه‌خاک آن در آن گرانمایه نباشد هیچ

معبدی در پیش ما ناشد چنین آن زشت راه

آن جهان دورترها روزی آری پیش بود

آن همه آمال ما آری جهانم بیش بود

قلب آن هر تن یکی جان است و این دنیا فرا است

این همه بر خاک افتادن بدان آری ریا است

نه برابر خاک آری نه برابر خون خاص

هیچ چیزی در جهان ناشد مثال آزاد و راست

کودک آزاری

زند بر صورت مردبه ضربه می

که محکم بر دل صورت به خون درد

زمین افتاده و در خون به آتش

زند او آن لگد را پیش سرکش

ها بودبه داغی بر تنش آن زخم

به داغی بر تنش از کوله ره بود

همه جانش به خون مرده بر آن جان

کبودی بر تنش از کبریا بود

به شلاقی که در دستش به او تاخت

تمام جان او را خون به خون بافت

کمربندی به دستش داد دیوان

به صدباری که مرده خون بران

یکی از دور آمد دید این زشت

به دیدارش همه اشک تن از خشت

به فریادی که دید این تن که جان نیست

بمرده وحشی آری این خزان چیست

چه کردی با دلش ای رذل ای پست

تو کشتی او در این زشتی خود مست

همه جان و تنش کوچک خدایا

چنین طفل و بکشته این نفر شاه

و گفتار رذیل پست با زور

که من والد به او پور خودم بود

منم صاحب منم مالك خدایا

خودت بر من چنین حقی تویی شاه

برو بر کن خودت را جان او کیش

نخوانده دور بادا کفر در پیش

هزاری اشك چشمان تو کفار

به کشتن طفل خود آزاد در کار

بندی

کنی تبدیل‌هر آنچه به کام این جهان را می

زِ هر پوچی تو سازی از برای خویشتن تکمیل

به هر نیرنگ و تزویری تو دستاویز تا اینسان

گونه بر تبدیل‌که جام جم کنی بر کام خود این

هر آن اخبار و هر گفتار، هر باشد در آن کردار

به کام خود کنی تغییر با صد درد و با تزویر

دروغ نشر صد کذب و بگو هذیان و در اخبار

همه بر کام تو خوش بود و این اصل تو از تکرار

کنی زیبا و بر عهد خودت بندی‌به زشتی می

که با تکرار هر کذبی شود راد از جوانمردی

شوی زیباهمه دنیا شود زشت و تو اینسان می

تو درمانده بر این زشتی، خدا ای وای بدبختی

شود او کورنفس با زور در تزویر اینسان می

که خود باور کند این وهم از تکرار چون چندی

همه دشمن همه نادان همه در کار خود حیران

که تو سرور بر این جام جهان بودی و تو مردی

کس در جهان بر کام خود زندی‌هر آن چیز و هر آن

و با این وهم در کار خود و در گِل تو در بندی

اُم

به دنیا مرد پیری بود در راه

و او صاحب به قدرت بود بر جاه

بهار عمر او پنجاه بیش است

مثال شاه بود و شاه پیش است

ی دوستبه پیش آمد به روزی خانه

ی او استبه دیدن یار غار و خانه

میان گفتن و عرضی از آن دور

بیامد دختری در پیش بر او

نگاه شیخ بر جان و تنش رفت

میان موی و لب بر چشم از قسط

دوباره او نگاهی پیش راند است

به اندام و به رخسارش دلش مست

به ناگه روی کرده بر دل دوست

بگفتا دخترت خواهم دلم اوست

چنین گفت و برون از خانه در راه

ی شاهبه فکرش آن نکاح و نغمه

پدر هاج است و حیران چیست این راه

نگاهی دخت خود این چیست آن شاه

به اشک چشم و دستان پیشران برد

خدا را یاد کرد و داد جان برد

هایش آمده پیش‌میان اشک

همان دختر به سوی آن پدر خویش

ای شادبه دستش دارد او بازیچه

پدر گوید به بازی پیش در باد

پدر بر قامت کوچک نگاهی

به رخسارش نگاهی جیغ آهی

بگفتا ای خدا این طفل کَه سال

بال‌همه عمرش به شش سال است بی

تقیه

تقیه بخشی از دل دین خداوندان آه

تقیه نامش چیست آری جز دونگی جز فساد

چنین بر گفتن کذب و دروغ تأیید خواه‌این

چون خدا خود معنیِ مکر و فریب است و گناه

گر دلت پر باک از حق گفتن آری تقیه کن

تقیه کن با صد فریب حق را زِ دنیا اخته کن

توان کافر بری بر چوب دارگر به مکرت می

توانی اخته کن‌تا توانی تقیه کن تا می

چنین نشر دروغ و صد فریب و کارزاراین

گر خدا خالق شد از زشتی خدایان تقیه کن

لب پر از صدها دروغ و نشر کذب و کار چیست

ها تقیه کن‌کشی‌از خدا آمد مدد با حق

دهی با من تو از من یار زی‌دست یاری می

تا خدا آمد بکش جانم بگیر و تقیه کن

روبرویت کیست لیکن در خفا او یار نیست

او دو رو دارد پر از مکر و فریب این هار کیست

چنین آموزشت دادند و این آیین تو است‌این

کشی چشمان ببند و بر دل و جان تقیه کن‌می

ها کز دروغ بیزار زیست‌دین و آیین نسان

چنین بر ما تو بر آزادی و حق تقیه کن‌این

خاتم صد مکر و فرجام دروغ از شاه پیر

او دگر در رو نجنگد خنجرش در پشت گیر

مایگان اصحاب زشتی قوم میرخالقان دون

با خود و بر ما و آزادی و حق آن تقیه کن

احترام به آزادی

محترم باید شمردن حق جان آزادگی

بایدا دادن به جان هر تنی از زندگی

هر تنی در دار دنیا بود او دارد که جان

جان او را محترم باید شمردن پیش خوان

آن یکی انبات باشد گل گیاه و اشجران

آن همه زیبایی و آن تن که ما را داد جان

آن یکی دیگر بگو حیوان بود در این میان

جان او را محترم باید شمردن پیش خوان

ناید او را حصر کرد و بر دل زندان گذاشت

ناید او را کشتن و جان و تنش را ذبح داد

آن دگر انسان و باید او شمردن احترام

های دیگر خویشتن را هست جان‌بر دل جان

جان هر تن را که دارد بایدا بس احترام

حق آزادی چنین منع همه آزار جان

جان به دنیای رهایی دارد او اینسان مقام

جان هر تن محترم داری و آزادی است خوان

گر به آزادی تو خواهی در دلت این راه بین

محترم هر جان و بر جان خود و دنیای بین

راه رستن در چنین والایی و این نشر نور

های دوربایدا منع همه آزار بر جان

مخلص این گفتنِ ما را چنین شعری بخوان

خوان‌محترم بر جان و این آزادگی را پیش

آزاد زی

وا مصیبت بر چنین دنیای پست و آه

اینچنین انسان بسازد در حقارت شاه

نظم این دنیا بسازد صد گدا و شاه

خواه‌هر نفر آن پله از قصر خدا خون

گر نباشد مستمندی کو کجا آن شاه

از تن و جان شما او را در این درگاه

سازد این کسری‌سیل انسان را گدا می

تا نگین بر تاج خود افزاید از صد آه

برده بادا برده بودن از برای شاه

تا که او سازد چنین قصر و حرم سرپا

گر جهان و دام اینان را نباشد جاه

جانکاه‌در رؤیای بس‌هیچ تن شاهی نباشدشاه

بدراه را تو گو در اینچنین‌سود اینان

برده باشد تا زِ دردش او خدا آن شاه

هر یکی از خشت قصر و هر یکی احرا

هر چه بادا باد از این درد جان در راه

اینچنین ظلمی و اینسان آن خدا شد شاه

راه پیروزی فقط عصیان بر این راه

شاد زی فریاد خود جام جهان آزاد زی

بر همه نظم خدا طغیان و آزاد راه زی

بارکش دنیا

رود راه‌به دوشش بار دارد می

هابرد بر آسمان‌نگاهی می

به قلب آسمان بیند خدا را

کند از لطف آن شاه‌سپاسی می

تر از خویش‌همه بارش از او سنگین

کشد دنیای در پیش‌به دوشش می

به رفتن راه دارد جان و تن داغ

چکد ماه‌عرق از پیشوانش می

کس‌ای تنها و بی‌نشیند گوشه

ای آبی همان کس‌بنوشد جرعه

عار راه است‌یکایک آدمان بی

های او انسان چه کار است‌به زحمت

دارد از اوهمه با هم گذر می

که عمرش ارزشی دارد چو آن مو

جان‌یکی کوچک بیامد طفل بی

بگفتا ایها الانسان چه کس خان

تواند سیر کردن جان من را

ای نادو سه روزی نخوردم غوطه

گذشتا او چنین گفت‌به هر کس می

بگفتا دل به رحمی آخرین گفت

کسی بر جان او را رحمتی نیست

همه تن را به سنگی لاجوردی است

بیامد پیش با دستان لرزان

بگفتا ماه آیی پیش من خوان

ام غوطی غذاییبیا من خورده

بدارم پیش خود مقدار خواهی

بیا بنشین بدینجا آرم و زود

بخور از بهر این نعمت از او بود

بلندا و به دوشش بار در راه

برفتا دور گشتا از دل آنجا

هر آنکس می گذشتا بهر او دور

بگفتا این پلشتی پس چرا بود

نگاهش را از این دنیا گرفتا

همه تن عاشقان از او سراپا

به دوشش آنچنان سنگینیِ بار

که چشمان جهان بر چشم او خار

موسی

زِ قتل آدمان ارزش بیفروز

بکش قاتل بشو مالک شب و روز

اگر حرف و سخن بر ضد تو بود

ها بدر از آن به تو سودبکش جان

تو قاتل جانی و این حکم او بود

بکش قاتل تویی پیغمبر زور

سرآغازش به کشتن بهر تو سود

تو با قتل نسان بهتر زِ نمرود

ها اینچنین بودبه فرجام چنین دیوانگی

ها را به خون رودتو کشتی جان نفس

ها را چنین استاگر آغاز این پیغمبری

به فرجامش همه دنیا به کین است

شود راه‌ببین قاتل به دنیا می

چنین کشتار و قتل و راه الله

راه‌و او اینسان برد دنیای کج

به قتل و خون و کشتار او شود شاه

و فرمان خدا دنیا چنین بود

به جنگ آمد بکش الله کین بود

جان‌و سیل جان جانداران بی

زِ احشام و نبات و جان انسان

همه سر تا به سر بر تیغ کین است

بکش دنیا بسوزان راه این است

به دنیا جاری آن سیلاب خون راه

همه از جانِ جانداران افرا

ها کس نیاسوداز این دیوانگی

هر آنکس جان بدارد جان به خون رود

اگر انبات در آرامش و خواب

بسوزان خرمن جان و تو انبات

بکش احشام و هر چیزی که جان است

که کین این این خدا قتل عوام است

بگو کشتار قتل و نسل در دور

همه از امر آن جبار نام است

که یارش راهبر پیغمبر او

بگو موسیِ قاتل در عیان است

خدا را اینچنین یاری از آن بود

کشد این کار خان است که قاتل می

ها بدر فرمان خان رابکش جان

که آمال خدا قتل عوام است

بدر این جامه را هشیار آن باش

که ارزش در جهان آزاد جان است

بیزار

های پست‌تبری جویم از انسان و انسان

چنین وهم دروغین اشرف خونین پرست‌این

از کجا اینان چنین وحشی شدند اینسان عبث

ظالم و قاتل شدند و وحشی مجنون پرست

نوعشان جانش سپرددر کنار معبری هم

یک به یک بی هر خیالی تا که او جان داد و مرد

های نسان آدم نشان‌وای از این دیوانگی

هیچ جانداری نبود از لطف اینان کَهتران

صد هزاری در دل فقر و در این دنیای پست

آن یکی از سیل اینان ساخته الوار مست

یک به یک حکمش شده اعدام و قتل و حبس و بست

حکم از خود قاتلش آن قاضیِ قدرت پرست

وای از این بیداد و داد از این جنون دادگاه

وای بر ما وای بر انسان شدن بر بارگاه

پست و ناچیز و حقیر و بنده و عبد است او

وای از این سودای دنیای برین مکر است او

ما تبری از دل انسان برون از نسل آه

ما به دل تغییر انسان زایشی تکرار خواه

سن تکلیف

بیامد کودکی دختر به پیشم

بگفتا او سوالی بین کیشم

چرا ما در دل نه سال اینسان

لباسی بر تن و شادی است مهمان

به آرامی سخن از جشن تکلیف

از آن سنی که تو بالغ شوی پیش

بگفتا این به چه معنا چرا هست

بگفتم آن همه تکلیف شاه است

بگفتا این چه کس بر پیش خواند است

بگفتم آن خدا او پادشاه است

بگفتا پس چرا در این همه سال

به نه سالیِ ما او پیش داد است

دو چشمان بسته و ما ره به صحرا

میان آن حجاز دیر برپا

به خاتم آن رسول پیش حیران

ای جان‌به عشق کودک هفت ساله

زمین و آن زمان را پیش خواند است

ای از کیش راند است‌به یزدان نامه

خدایا طاقتم در این اثر نیست

مرا بر عشق باید خواندن و زیست

که در آن حجله باید او به تن داد

به جان دختر نه ساله زن داد

دو چشمان باز در پیشم یکی ماه

نگاهی بر تن و لعن چنین شاه

که دیوان اینچنین ناکرده با ماه

ای و بدتر دیوها راه‌تو الله

دوباره گفت آن دختر که پرسان

چرا نه سالگی ما بالغ و جان

بگفتم هیچ این حکمت خدا بود

به فردایی تو دانی چیست این جود

و اینسان پیش رفت و او است در پیش

کند عمرش بر این بیش‌به بازی می

ام کردو فکر این خدا دیوانه

ام کردمرا کشت و زِ تن پروانه

به پرواز آمدم در پیش حیران

چرا این دیو گشته شاه و یزدان

به جامه رزم آری پیش در راه

به نابودی کشم این تاج از شاه

محمد

بیامد مرد رندی او به صحرا

بدارد تاج و تختی از دل شاه

امیر این زمین در راه پیش است

ولیکن نیست آن امت بر این راه

به قعر غار او صدبار زان کرد

به یزدان و خدا او ناله جان کرد

که حکم من به دستم لیک تن جان

نباشد پیش بر پایم در این خان

ای وحی از خدا رادبیامد آیه

تنش لرزید و آن تن پیش فریاد

راهی‌برو مالك زمین بر شاه

برو شاه زمین نائب خدایی

و در پیش است او جان قلب صحرا

حکومت پیش برده اوی بر ماه

همه مومن به کیشش عبد او شاه

همه تسلیم الله و زمین راه

به فرمانش هزاری قتل داد است

قتال کافران را بسط داد است

به جنگ و خون و در فریاد و در خاک

بُرد شاه‌به خون جاری به سرها می

بَرد جان‌برای بسط ایمان می

قِتال کافران را بیش برخوان

برد تاراج برد است‌غنایم می

همه گنج جهان در پیش بر دست

همه ناموس کفاران به دین است

از آنِ او رعایا و از این است

هزاری آن کنیزان پیش در پیش

برابر او همه بر خاک دین است

یکایک از اسیران بُرده سرها

به فرمانش بریده دست تا پا

هزاری زشت را او حق و جان داد

به زشتی این جهان را او نشان داد

به پستو در دل خلوت بدینسان

ها است حیران‌یکایک عاشق زن

به زن از پور خود او چشم دارد

حرم حرمت همه را زشت کارد

همه تن آن کنیزان پیش این خان

به رقص شهوت و شهوت زِ انسان

بکشته آن تنی را شوهر از او

به عقد خویش آورده زنِ او

به جان طفل شش ساله نظر وای

ندارد رحم بر این تن در او رای

و اینسان قدسی و خاتم به یزدان

محمد او رسول خونِ انسان

نه بر عمرش که بر عمر جهان داد

همه زشتی به بار از زشت بر زاد

و اینان در چنین روزی و اینسان

همان راه و همان زشتی همان سان

برد فریاد بر پیش‌به سر او می

به نام آن محمد دین او کیش

بگو بد پیشه این تن آدمیزاد

تر دادام محبوب‌بگو دیوانه

نشو بار

نشو بار به دنیا که جهان را سخت است
غم دیگر به جهان را تو نگو بدبخت است
آن قدر آمده این جام و جهان را بردند
که دگر تاب کسی نیست جهان را خوردند
شرمی‌همه با ریش و به دین کیش و بدین بی
جام جم را همه بردند در این کج فهمی
آن یکی گشت خداوند زمین و تردید
به دل او آه نگو نقد جهان هم ترسید
که سرانجام تو در گفتن اینسان تشدید
سر تو آه بریدند و جهان هم ترسید
نشو اینگونه تو باری به جهان در هر دید
که پر از زشتی و زشت است جهان هم غرید
به جهان آمده تا جام جهان را تغییر
همه آزادیِ دنیا به جهانی تدبیر
تو بگو هیچ از این من تو بگو هیچ از تن
من بر دار به دادار بگو هیچ از من
من نوعی تو بگو نیست بگو آن کس کیست
هایش چیست‌تو بگو هیچ و بگو حرف سخن
تو بخوان نامه و کردار من و در این راه

من نوعی تو بگو هیچ بگو آن کس کیست

نشود بار به دنیا و به نامش هر دید

نکشد نام همو آه به آزادی زید

به جهان هر که به نام من و در این رزم است

همه دنیای همو در پی آزاد عزم است

بیمار

تر از جهل و جنون آدم کیستاز تو دیوانه

کیست تاند که از آن رنج دگر شاهی زیست

تو به جان دگری دست نبردی بی پول

که اگر پول ندارد تو بگو طعمه گور

به کسی رحم ندارد چه نسان باشد و حیوان کودک

شکک‌رحم تو پول گره خورده و زشتی بی

بایدا بار دگر ساخت تو را از نو بیش

بِه از این باشی و هر جهل و جونی در پیش

تو طبیبی و تو محرم و تو گو اینسان هار

به تن زن به دل کودک و کشتی بدکار

اگر او پول ندارد تو بریدی زخمش

به رخ کوچک او رحم نداری دلکش

اگر او پول ندارد به درون این راه

ره او در پی درد و همه طعمه در آه

وای از این جهل و جنون و همه انسان بیمار

داراو مریض است و تو بیمار روانی هش

بایدا بار دگر ساخت تو را از نو بیش

به از این باشی و در جهل و جنونی در پیش

حکمت

به جنگ و خون و خونریزی و در خاک

های افلاک‌ها خشونت‌به کشتن

زمین پر از اسیران بود صحرای

به صدها زن به فرزندان در پای

ها از پشت بستندبه مردان دست

ها اسیر خاک هستندهمه تن

زِ دور آمد یکی آن مرد پر موی

به ریش صورت و چشمان سورموی

به جمع زن به پیش و راه رفت است

ها بگو مالک شد او مست‌همه جان

یکی از جمع آنان دید او روی

چه زلف و چشم آری ناز ابروی

به تن بر جان او چشمی نماند است

نگاهش را به اندامش تکاندست

عبایش را به روی زن نشاندست

بدو گفتا از آن من تویی مست

یکی از دورترها گفت این جان

یکی همسر به پیش از خویش خواند است

به چشمانی که سرخ و خون به رو داشت

بگفتا مالک هر تن منم مست

عبا را او کشید و رفت بر جای

یکی از یار خویشان پیش بر پای

بگفتا شوهر آن زن چه کس بود

کدامین پست نیت گشته نمرود

بگفتا سرورم ای ماه تابان

یکی از آن اسیران بود حیران

بگفتا زودتر آن مرد را کشت

به سر خون بر زمین از راه بر پشت

ای رادببردا او و این بر خیمه

یکی زن بر تنش آلت نشان داد

یکی تیز و یکی خونباره از خون

یکی را کشت و دیگر تن به مجنون

یکی بر آسمان و دیگری خار

به دزدی از نوامیس است اینبار

به گردن تیغ بود و دید در آن

درد او تن از آن جان‌به صحرا می

به جان همسری کز تیغ بر او است

ببر تن سر همه جانِ من از او است

آور جان او دیدصدای رعشه

درید و دید بازم دید لرزید

به وهمی آسمان تشبیه زان داد

خورد و جان دادکه آلت بر نفس می

به آب و خون به لخته جان در ذات

به خشکیده رحم این بانگ او داد

بکشتا زان که زن را آتشم داد

به خون تن بگو آتش از آن باد

به فریادی که دادش کیست پرسان

یکی درد آسمان و وای از آن

که صاحب بر همه جان خویش بود است

به ملکش بر پیمبر نیش بود است

و دادش را کسی جز آن نفس دید

به تیغ تیز او گریان و پرسید

تن من بود آلت بود یا آن

همه دنیا برید و وای ترسید

هزاری سال از آن روزها رفت

یکی دیوانه بود و کافر و پست

همه جان و زن و فرزند و هرسان

از آنِ دیگری بود است ارزان

حکیمان یک به یک در پیش گفتند

به زیبایی از آن پیشی بردند

و حکمت آخرش خود را خزان داد

به آتش سوخت و ما جای جان داد

دیوانه بود

از در آمد گیج و هاج و واج او مستانه بود

بر زن فرزند خود او اینچنین دیوانه بود

بر تن و اندام آن بنگر مگر آن نیست حُرم

آن تنش را شسته این تحریک و او دیوانه بود

از تبارک از حَسن از حُسن و از خلق خدا

احسنت بر خالقین و این خدا دیوانه بود

شوی دارد این زنا گر نیست نامش چیست ناز

ناز پیغمبر کشد آری خدا دیوانه بود

من به فرزندِ زنم عاشق شدم فرمان خدا

از سپس هر محرمی بر حُرم تو دیوانه بود

زید زینب را رها دار و بر آن خطبه بخوان

این خداوند زمان بر حُرم تو دیوانه بود

هر چه از شهوت تو داری از دلت آری بخوان

چنین دیوانه بوداین خدا شهوت پرست و این

هر قضا در این جهان بر ناز چشمت در فرود

هر حَرم حُرمی و نامحرم به تو اینسان سجود

گر به همسر دخت و آن یار دگر عاشق شدی

پشت چشمی نازک و قانون خدا دیوانه بود

وصف عشرت وصف شهوت وصف هر دیوانگی

در دل یزدان و در اسلام و این دیوانه بود

درباره جهان آرمانی

A MANIFESTO FOR UNIVERSAL FREEDOM

افکن آغاز شد: آیا انسان تنها معیارِ سنجشِ**جهان آرمانی** از یک پرسشِ ساده اما بن
اند،حقیقت و عدالت است؟ در عصری که ساختارهای قدرت، مرزهای تفکر را محدود کرده
این بستر پاسخی است برای بازتعریفِ همزیستی. در این فضا، آگاهی نه فقط یک ابزار، بلکه
ای که برهای مذهبی و از سلطه‌های متحجر، از سرکوب‌خودِ مسیر است؛ مسیر عبور از نظام
.راندجسم و ذهنِ جانداران حکم می

در گذر از تاریخ، انسان همواره خود را محورِ حقیقت دانسته است. اما جهان آرمانی، با
ی تفکری‌بینی بر پایه‌کشبد. این جهان**پنداری**، این مرکزیت را به چالش می‌ی **جان**فلسفه
داند. جان نه ابزار است، نه دارایی و نه‌شکل گرفته که موجودات زنده را فارغ از گونه، برابر می
.هاست‌تابعِ قدرت؛ بلکه جوهرِ زندگی است و آزادی، حقِ تمامی جان

> محور دارد.محوری: استثمارِ جانداران و طبیعت، ریشه در ایدئولوژی انسان‌نقدِ انسان
> .ما به دنبال خروج از این مرکزیتِ کاذب هستیم
> ی دیگری‌ای: عدالت زمانی معنا دارد که هیچ جانی تحت سلطه‌عدالتِ فراگونه
> .ی خاصی نیست‌نباشد. حقِ زیستن، امتیازِ هیچ طبقه

آغازگرِ این مسیر:

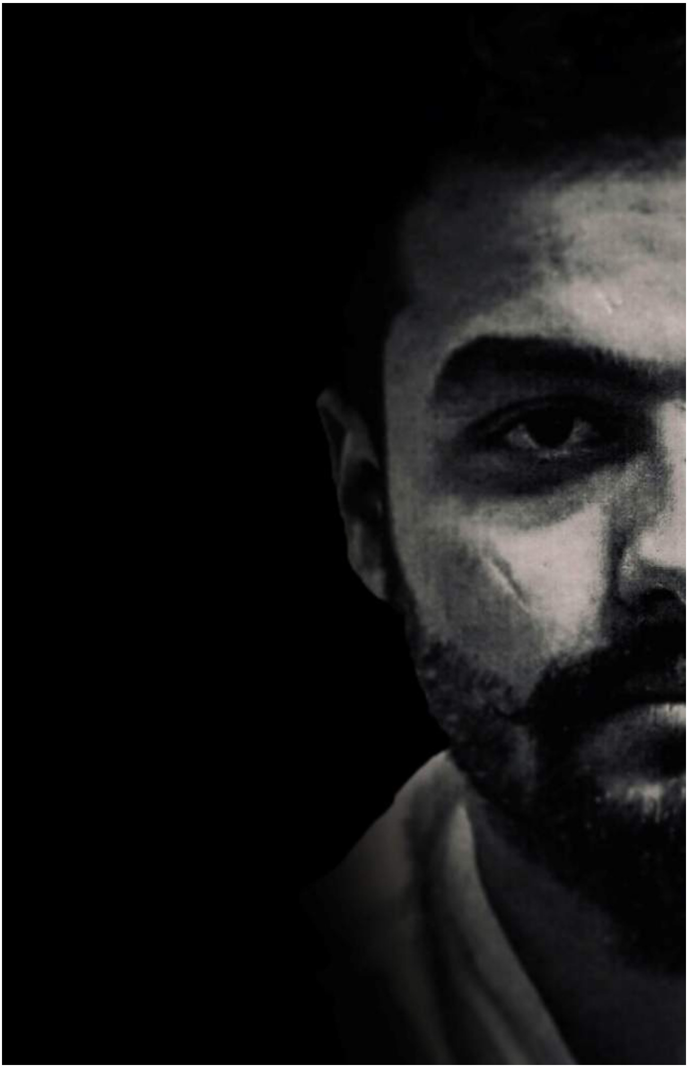
پنداری، برآیندِ جان‌ای، روایتی از یک زیستن است. جهان آرمانی و فلسفه‌هر اندیشه
هایِ هستی در مسیرِ زندگیِ **نیما شهسواری** است؛ کسی‌ها تأمل، نوشتار و مواجهه با رنج‌سال
.ها را به ابزاری برای رهایی تبدیل کردکه با پخش آگاهی، واژه

← **روایتِ نیما شهسواری؛ از عصیان تا آگاهی**

"Idealistic World begins with a fundamental question: Is human the sole measure of truth and justice? In an era where structures of power constrain thought, this platform is a manifesto to redefine coexistence, placing universal consciousness above all anthropocentric dominations."

نیما شهسواری؛ روایت یک بیداری

ARCHITECT OF THE JANGARA–ISM PARADIGM



گرایی»، نویسنده وگذار پارادایم فلسفی «جان**نیما شهسواری** (متولد ۱۳۶۸، مشهد)، بنیان

شاعری است که نگاشتن را از ۱۵ سالگی آغاز کرد. مسیر خلاقانه او به خلق بیش از ۵۰ جلد اثر های تحقیق، رمان، داستان و شعر انجامیده است. او در ۳۲ سالگی با اتخاذ تصمیمی‌در قالب اخلاقی و در مخالفت با غارت تن درختان و انحصار معرفت، تمامی آثار خود را به صورت دیجیتال در اختیار جامعه قرار دادرایگان و تمام.

> «گرایی، باوری عمیق و رادیکال به اصالت، ارزش ذاتی و برابری بنیادین تمامی‌جان ها، حیوانات و گیاهان در ساحت گیتی است.دار اعم از انسان‌موجودات جان زیستن در آزادی، پیش از آنکه حق باشد، یک رزمِ مداوم است.»

پنداری، «جان» نه امتیازِ انسان، بلکه جوهرِ مطلقِ حیات است که در نبضِ‌ی جان‌در فلسفه شدگی و نقدی انسان‌ست. نیما شهسواری با واسازی کارخانه‌یِ گیاه نیز جاری‌حیوان و ریشه الهیاتِ درندگی، رسالت وجودی خود را استقرار «قانون منع آزار» به عنوان یگانه اصل حاکم بر تمدنِ معنا می داند.

مکتب فکری:	گرایی‌پارادایم جان (Jangara-ism)
حجم آثار:	بیش از ۵۰ جلد کتاب و دیوان شعر
ایدئولوژی نشر:	دیجیتال، صیانت از درختان‌باز، تمام‌متن

***Nima Shahsavari** (b. 1989), the founder of the "Jangara-ism" philosophical paradigm, released his entire library of 50+ volumes for free, opposing the commercialization of thought and exploitation of trees. He defines life not as a human privilege, but as an interconnected network of equal conscious beings.*

بسترهای بیداری در جهان آرمانی

وگو جریان یابد. پادکست «**به نام جان**» باکند که در مسیر گفت‌تفکر تنها زمانی معنا پیدا می شده عبورهای تثبیت‌رویکردی بداهه و آزاد، تلاشی برای بیان تفکری است که از چارچوب .کند تا پلی میان اندیشه و شنونده باشدمی

مخزن کتابخانه آزاد آثار

تالار گفتمان دیالوگ و تبادل آگاهی

نام جان‌آرشیو پادکست به

های صوتی‌مخزن کتاب

هادیوان اشعار و سروده

های رسمی‌ها و پلتفرم‌شبکه

اسپاتیفای: Spotify | باکس‌کست: Castbox

اپل پادکست: Apple Podcasts

بایگانی جامع دیجیتال: Internet Archive

شناسه کتابشناختی جهانی: Goodreads Profile

یوتیوب: YouTube | کانال تلگرام: Telegram